

اطلاع

الطبع بین هر علم و فن کی کتاب بر وجهی بنمایند که در هر وقت مطلوب است و هر علم و فن و هر چه که در او در خواست کردی
 به آن می گنجی به معلوم می رسد که هر یک از این سال من کتابت از آن مقرر می شود به هر یک از این کتابت و
 و در این و تصانیف فارسی و تذکره شعرا و قصص نظم درسی و غیره ذیل این درج کردی بین با طریقی در خواست
 ملاحظه فرما که خط کافی و سبزه و دانی از شما وین -

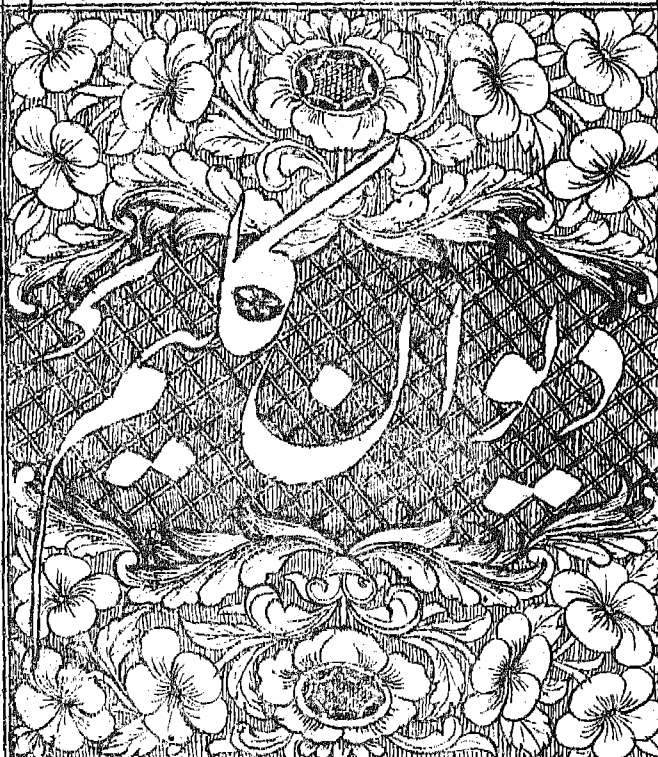
کلیات دیوانی و قصائد

کلیات حنین - مجموعه نوادر و زکات است که در این
 چند رساله است -
 ۱ - دیوان عمری حضرت مصنف - ۲ - دیوان سلطین
 ۳ - قصائد لغتیه امیر اقطار علیه السلام - ۴ -
 دیوان مصنف - ۵ - متنویات صغیر طریقی و حنین
 ۶ - متنویات غزلیات - ۷ - زمزمه نامه - ۸ -
 تذکره العاشقین مصنف شاعر عظیم النظیر و ضمیمه العصر
 شیخ محمد علی خیرین -
 کلیات خاقانی - همین قصائد عربی فارسی غزلیات
 و رباعیات کاویا و غیره است ایضا کلیات ارباب معیت
 که ساخته کیاب است و در این طبع درین مجلسی به کمال
 حل معانی استعاره عربی که در دیوان چیده است -
 کلیات حرز ابیدل - این کلیات درین جای که کتابت
 ۱ - دیوان بیدل - غزلیات و رباعیات و دیوان کی
 ۲ - عناصر بیدل -
 ۳ - رقعات بیدل -
 ۴ - نکات بیدل - به طبع شاعر نادر است
 مرزا عبدالقادر بیدل مخلص -
 دیوان بیدل فقط نقل از نسخه طبعی محرمه و لا یتوان
 کلیات سعدی شیرازی - همین سال ذیل این -
 ۱ - و بیاض کلیات -
 ۲ - گزینیه محبتی -
 ۳ - گلستان محبتی -
 ۴ - بوستان محبتی -

۵ - قصائد عربیه و فارسیه و دیوانی و رباعیات
 ۶ - طلیحات و رباعیه و غزلیات و متنویات و
 و منقطعات و مصاحبات و متنویات و قطعات و
 رباعیات و منقذات و متنویات از فتاح طبع حضرت
 مصطفی الدین سعدی شیرازی -
 کلیات نظم غالب میرزا اسدالله خان غالب ملوی
 انتخاب کلیات عناصر شعر و همین دیوان
 ۱ - دیوان شمس العنبر - محض کلام است -
 ۲ - دیوان دریا و احیای عنوان شایب کلام در
 ۳ - دیوان عزت کمال عجمی و کمال عجمی و کمال
 ۴ - دیوان ابقیه لغتیه - کلام به کام میری -
 به کلیات الیضا انتخاب به دیوان روشن طبع شمس
 صاحب کمال لقب به طبعی به حضرت میرزا شمس و دیوان
 کلیات جامی - تصنیف ملا عبدالرحمن جامی -
 کلیات نظیری نیشابوری - از خوش فکری
 ملا نظیری نیشابوری -
 کلیات ظهیر قاریابی - تصنیف ملا علی بنظیر قاریابی
 دیوان ظهیر قاریابی - تصنیف ایضا -
 دیوان صاحب موعظ کمال الزمان محمد علی صاحب قری
 ایضا انتخاب دیوان -
 دیوان حافظ - خوشی خوشی از انکشاف طبع
 صاحب باطن لقب بلسان الغیب حضرت خواجہ
 شمس الدین حافظ شیرازی -
 ایضا مطبوعه جدید بهریت خوشخط -

صفا بیکی مکافضل خلا از زمان
بعون رعایین و نول ق مین و

شکوفه دیوانه است که فصاحت و بلاغت از هر انطس عیانت و نادر عنوان است
که هزاران هزار کلمات نگین مضامینش نهانست در شیوا از بانی و حسن بیانی بی بدیل و بی هم نمی



من مصنف لطیف و آفاق معروف عظیم و عراق قدوه شاعران نازک خیال اسوه ناطقان
مقاله رنگ خاقانی و انوری مشهور هفت اقلیم یک شعر ابو طاهر امدادی مختص به تعلیم

در مطبع می نشیند و شوقی از مطبع می نشیند
در مطبع می نشیند و شوقی از مطبع می نشیند

چنانچه در دل عاشق نهفتند
 ای شمع بزمین در فلک نهفتند
 بزمین که بزم شکر بود و ماه گلستان را
 در جام و دانه کند کار خود را
 شد درین خودن گرام ز گل افشان را
 نظره خودی بزم ز گل افشان را
 از این که درین بزم ز گل افشان را
 که در دانه کند کار خود را
 ز گل افشان را
 ز گل افشان را
 ز گل افشان را



۴۹۵۱

MA LIBRARY, A.M.U.



PE16951

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>رسانیدم بآبایزمین می بنیاد تقوی چرا بیوده گیرم در بغل مینای خالی را من بیدل نمی فهم تکلفهای رسمی را تباخته هیچ معجزه بهتر از تیرید عینی را سیه فزی بخون سرمه باشد چشم لیلی را ز آتش هیچ پروانه نیست دور از آینه سی را</p>	<p>بدل کردم هستی عافیت ز بهر یالی را ز سینداین دل بهیوست تسلیم بیرون تعلق نیست بآبجان گزینش تمام بیایی او که دشمن از جهان ناید بر پا هست کس بود آرایش مشغول حال در هم عشق پس از در و جبهائی محنت ایام بنیاید</p>
<p>و در مصراع در سبک روی قلمم آنطور پیدا باید که در پرواز شهرت بالان شد مرغ معنی را</p>	
<p>حسن تو ازین باغ برون کرد خزان را ای خوش کران تنگ بندید میان را</p>	<p>فصل گل و دیو جوان ساخت جهان را بر طاقب ما کار چنین رنگ گریه را</p>

چنانچه در دل عاشق نهفتند
 ای شمع بزمین در فلک نهفتند
 بزمین که بزم شکر بود و ماه گلستان را
 در جام و دانه کند کار خود را
 شد درین خودن گرام ز گل افشان را
 نظره خودی بزم ز گل افشان را
 از این که درین بزم ز گل افشان را
 که در دانه کند کار خود را
 ز گل افشان را
 ز گل افشان را
 ز گل افشان را

چنانچه در دل عاشق نهفتند
 ای شمع بزمین در فلک نهفتند
 بزمین که بزم شکر بود و ماه گلستان را
 در جام و دانه کند کار خود را
 شد درین خودن گرام ز گل افشان را
 نظره خودی بزم ز گل افشان را
 از این که درین بزم ز گل افشان را
 که در دانه کند کار خود را
 ز گل افشان را
 ز گل افشان را
 ز گل افشان را

چنانچه در دل عاشق نهفتند
 ای شمع بزمین در فلک نهفتند
 بزمین که بزم شکر بود و ماه گلستان را
 در جام و دانه کند کار خود را
 شد درین خودن گرام ز گل افشان را
 نظره خودی بزم ز گل افشان را
 از این که درین بزم ز گل افشان را
 که در دانه کند کار خود را
 ز گل افشان را
 ز گل افشان را
 ز گل افشان را

از خرابی

ایمان می فروختی است دل فروخته ای
جیب دریده اسن در خون کشیده
کار سارگر ز صورت بیخته آمدی
سجده بودی سجده غم زلفت بریده را
خار سارگر بیای طلبت بریده را
از سر بگیر راه یابان رسیده ماند
منکر شدن ز صحبت پنهان رسیده را
نتوان نفست چون لب اهل چاقو
جاییک کاروانه کند قطره را
آردید ام طبع ز...

تواند خط کند
۲
اینها که در میان جمع و در پیاف و فرست باغبان
دامن زدن چرخ گل خوش و مسیده را
در گردن حسن ازین نماند که
در شمع شمع است و دنیا کشیده را
الحسنه غسان برقیان ایستاد
نفس کسب غسان بریده را
درده بجا که نشسته از کسب و فریاد
نخست بی نصفه از کسب و فریاد
باشی ندیده را

[illegible]

گرم کردم جای خود در گوشه گلشن کلیم
کی دیگر از جابه دستخت سلیمانی مرا

کلیچم تخت مراد ز خوش نصیب نکرد
مباد ای کونم عید شادمانی را

<p> بگذاشتم بهم بدو نیک زمانه را سر طے سر و دهری گل بود و دهرین کنج قفس بایکینی او بهشت نیست </p>	<p> آزاده ام نه دادم شناسم نه دانم را آتش زدیم خار و خن شیانه را بی دادم دیده ایم مرین گوشه دانه را </p>
---	--

[illegible]

که با خود کرده روس را قید است
صل استثنی را

اشک آخرت بر آید دیده گردون بچکد پیش این جوهر بانی که درین بداراند	مصلحت نیست که دوی بکند مجرما قیست ریشه فروان تر بود از گویها
چشم لغو نیست غزالان خن را پیدا است که احوال تشنه افش چو باد معلوم شد از گدازد ابرم که درین باغ اسب و دم تخت چو بنجا طر کند خم پیش که سرکش هزاران نیست دینم میخا نه شمعیم نه از باد و پستی است دریل کشید از نبود دسترس خون بی سینه روشن رخ معنی نکشاید	نیست و در از اثر طالع نیست تو کلیم که بجا هست اگر سیر کند خست را
زاهد نبر و نام کلیم این اولین هست اول اگر از باد نه نشسته است و دهن را	آموخته نطق از گمت طر سخن را جانی که بشیر بر بند کفن را جز با و بکف نیست هوادار چین را خیازه کند باز لب زخم کن را روشن کند آخرو فاجشم لکن را کز دل نتوان کرد و برون حبطن را عشاق تو بی رنگ پوشند کفن را آینه همین است عروسان سخن را
بنبار زنجیر نتوان کرد و دل و ارسته را لشنه یک زرد و از هست و الانیم تا توانی تا توانان را بچشم کم بین	میتواند زو بعالم لشته پای بسته را خاک هم آست دست از بجوای شسته را یار یکدشته جمعیت دهد کله شسته را

کز آنکه شمع بر سر جگر می‌سوزد
 و از آنکه شمع بر سر جگر می‌سوزد
 و از آنکه شمع بر سر جگر می‌سوزد
 و از آنکه شمع بر سر جگر می‌سوزد
 و از آنکه شمع بر سر جگر می‌سوزد
 و از آنکه شمع بر سر جگر می‌سوزد
 و از آنکه شمع بر سر جگر می‌سوزد
 و از آنکه شمع بر سر جگر می‌سوزد

اگر برایش پرسند از چشم آن دارم	که شما شاکست بپرسم ساز و تقابلین را
کلیمه افغان کن اول صفر را از خوشی جملت	که هر کاندی نتوان نوشن شعر زنگین را
<p> تا پیش پای بنید و در آن تو دیده ما از سیل گریه ما آفت ز بسکه دیده است ز آسایشی که دارد در فتنه بخواب غفلت پیوند آشنائی از نیک و بد بر دیدیم دارد ز شاکست در زنگان آب روان و سبز تا بر زمین رسیده باران شدرار گردد دارد و بسیر گیتی همچون سخن رسیده وحشی طبیعت را آخر لب بر بوم </p>	<p> نزدیک کرده ره را پشت خمیده ما ناید بروی ما باز رنگ پریده ما در دامن قناعت پانچی کشیده ما نه گل نه خار گیر و دامن چیده ما از دل اگر بتشنگی بنشین بریده ما در مزاج امیدم آفت رسیده ما و لگیر از سفر نیست نام و دیده ما با غزلت آشنای طبع رسیده ما </p>
زلف پیا فاده تاثیر آن همین است	کافیه کلیمه در یاجیب و دیده ما
<p> از آن چشمی که میداند زبان نیز بانی را بنفرد آنکه باشد تنگ از دست کوتا شده مگر در جوانی پیر شادم که بر حسرت نینخواهی که رحمت را بر هم حیناج افتد </p>	<p> نگو یان یا و میگردد نظر ز نکته دانی را در از می عیب می باشد و تازند گانی را نخواستیم با کون رونق عیش جوانی را سپردیمین کن تیغ جنای آسمانی را </p>

اول از سر و کلاه از خاکی است
 و از سر و کلاه از خاکی است
 و از سر و کلاه از خاکی است
 و از سر و کلاه از خاکی است
 و از سر و کلاه از خاکی است
 و از سر و کلاه از خاکی است
 و از سر و کلاه از خاکی است
 و از سر و کلاه از خاکی است

در میان با
 پادشاهان
 اگر چشم از زمین
 بفرق باغبان
 غازی و غنای
 و ضوایی بود
 نه از خواست
 بیزار جهان
 تو آن
 چشم
 به پیش چو آن
 بیایستمان
 طایقی لازم
 که در این
 حکم از غشوه
 اتفاقهای
 بهیچ وجه
 حاصل نشود
 که در آن
 قیاسی
 حاصل نشود
 که در آن
 قیاسی

[illegible]

یاد خیر

طالع اول چندین مدعا دیده است
که کارخانه حاصل نیست
که بار دوت و خاکیت را اینهاست
از سیدوری ربانی نیست مریگان را
انقره پدید آمدن کتاب بقدر آید به دست
ایچوان نیست چون خاک قاعی است
یا چو او صد عاشق رخ نموده است

اینست که در میان وادان فاده ایم
 کلمه در دست دیدم پیاپی
 اینست که در میان وادان فاده ایم
 کلمه در دست دیدم پیاپی
 اینست که در میان وادان فاده ایم
 کلمه در دست دیدم پیاپی

که خون ناحق من نیز بار گردن نیست و دخانه هرگز ازین یک چراغ روشن نیست ز صد بهار رخ اسید یک شگفت نیست هزار بدرقه و راهبر خور بن نیست چو وقت بند شود کم رنگ آینه نیست سری که منت تیغ تو اش بگردن نیست که تنگ چینی نقص است نقص سوزن نیست	ز بسکه کاستم از غم چنان سبک شدم بغیر دیده و دل که ز غمت فروغ برند درین چین دل با هیچ غنچه پیکان برای قافله کعبه سبکبار می دلم که در کعبه عشقت ز موم نرم تر است به بحر هستی غیر از جاب نتوان یافت کم از هنر بود عیب چون بجا باشد
--	---

کلیم را سر به خانگی شعله نبود
 و گر نه جامی چین بکنج گلشن

شام غم است این منزلت در اوست کوی نشین که نقش مرادش بسازد در دعوی کزاف ز باغم در اوست از صد نشیب بخت مرا یک فراز نیست یک قطره اشک نیست که آئینه سازد چشمم بر روز چون پروانه باز نیست آب قبول در گهر امتیاز نیست در جو یار خانه معنی طراز نیست	صبرم حریف دوری طاقت که از نیست هر کس که دست پیش بدین نه اوطح گر کوه است دست اسیدم عجب بار برخاستن ندارد افتاد غم چو اشک در دیده که آن بر و جلوه میکند عادت بشام بخت سبک که کرده ام باشد پسند اهل جهان رو اهل دل آب آنقدر که دست بشویم از سخن
---	---

اینست که در میان وادان فاده ایم
 کلمه در دست دیدم پیاپی
 اینست که در میان وادان فاده ایم
 کلمه در دست دیدم پیاپی
 اینست که در میان وادان فاده ایم
 کلمه در دست دیدم پیاپی

دیوان کلیم
 ۱۶

اینست که در میان وادان فاده ایم
 کلمه در دست دیدم پیاپی
 اینست که در میان وادان فاده ایم
 کلمه در دست دیدم پیاپی
 اینست که در میان وادان فاده ایم
 کلمه در دست دیدم پیاپی

اینست که در میان وادان فاده ایم
 کلمه در دست دیدم پیاپی
 اینست که در میان وادان فاده ایم
 کلمه در دست دیدم پیاپی
 اینست که در میان وادان فاده ایم
 کلمه در دست دیدم پیاپی

عین شکر است که سر ز حال عالم جیب
 از ناز و لذت و شادی و شکر است
 بیک چشم از جیبی به جیبی جا
 در این دنیا که در این دنیا است
 در این دنیا که در این دنیا است
 در این دنیا که در این دنیا است

تخم نهال سر شود قطره ای شکر چیز سکه که باز پس طلبدار جهان نگر دارم رهی به پیش که انگشت خرا صبحی است عاصفت که دل ز آفرینگار زان برق صفت زان گوشه گیرند	تا قاشقش بچشم و لم جا گرفته است عاقل همین کناره زد دنیا گرفته است از من حساب آبله پا گرفته است سامان اشک ریزی شبا گرفته است آتش در آشیانه غفا گرفته است
---	---

غیر از زبان ندیده برای طلب کلیم
 گر زان که قطره داده و دریا گرفته است

کوکن تعلیم خارا سفتن از استاد و کوه طاقت بودم اما طاقت رنوخ تخم اشکی از برای دیده ما و گذار رو به جانب که کردم سیل شکم برده است از دم وحشی غزالان حسن دم از حد و گر به هنگام جفا ی روزگار از ابله است	هر چه کرد ادا کاوش مرگان شیرین یاد هر سر موی تو گفتمی میشه خراب و انجمن خواهی دیار در آباد و کی سلیمان انجمن حکم روان بر باد و خنده ما بر کوشش میوه صیاد و عجز و زاری که اثر در خاطر جلا و
--	---

گر کلیم افتاد مقبول غمش پرور نیست
 هم سر شوریده بودش هم دل نداشت و

کنج در دست که بجز ناله گدایش نیست چون زند فال تماشای گلستان نیست	مخزنی بهتر از این سینه ویرایش نیست ویده ناکه بجز خواب پریشانش نیست
---	---

با صول فصل بیداری بیک چشم
 از یک ما و بیل کند سر جاده است
 جانی خود و دیان کند سر جاده است
 جانی خود و دیان کند سر جاده است
 جانی خود و دیان کند سر جاده است
 جانی خود و دیان کند سر جاده است

نازبان یافت
 از زبان یافت
 از زبان یافت
 از زبان یافت
 از زبان یافت
 از زبان یافت

[illegible]

این بی تو خوشنمیدانید بهر است
 و چون که این خانه زینجا دوا خرابست
 و هم بحر ملکست از انبوه غایت
 تا ساسی با باد و دانه عالم است
 امید وین راه برل و سوخته دارم
 پرواز من از بابل و بوم من خاک است
 میرم بخانه زینش دیوانه طوفان
 بود ای که دارد و گدازم درویش است

با آنکه در پست زد و عا لک نشسته ام
 جز خون دل که ز گدلی و شستن این
 بگنج خواب روشنی از دیده زشت
 خود را به چرخ قناب نهرا از نو و نداد
 و یک خواب تشنه چه بنید بغیر آب
 شعله را نه داجه شسته از کماؤ کا و دلی

[illegible]

آنکه ز غمی از زبان او بخوردم سوسن آ
رضت بهر جهان منجوقم از غم گفت
آتش که نه کاملان جستن زهر گردید ست
غم با بایر روزی می ختم با این زبان
نه غم که پیش چشم اهل بهت نصرت
هر کجا شور و خروش مار ایاندار آورد
دل که شد سلطان غم خیزل و خشم دراز کرد
آه سر دانه سرست ز روغن چراغ می کشد
در دیار فقر کاخ جوس از عمارت سی آ

میدان از کتب و اوراق و خطوط و کتابخانه
و قفسه های این علمیه که در آنجا است
از کتب و اوراق و خطوط و کتابخانه
و قفسه های این علمیه که در آنجا است

[illegible]

[illegible]

میان دست درازش شد
بغذا ظاهر آمد و ای خودمانی
بگوئی که تو عکس خودمانی نیست
ز آب آینه آمد و ای خودمانی نیست
مگر شیوه افتادگی این زبان
شکسته نفس بگوید خودمانی نیست

[illegible]

[illegible]

خبر خامت بخت و طمع با کمال نیست
 زینا و غایت که با کمال نیست
 زینا و غایت که با کمال نیست
 زینا و غایت که با کمال نیست
 زینا و غایت که با کمال نیست
 زینا و غایت که با کمال نیست
 زینا و غایت که با کمال نیست
 زینا و غایت که با کمال نیست
 زینا و غایت که با کمال نیست
 زینا و غایت که با کمال نیست

چنان نمک که توان بستن حق از آن قلم نمی شکند نامه ات نمی سوزد مرا بدام حوادث نه عرض دانه فلکند چنان بوجوه متازم از قبح نشان غرض مشک نشانی که فروشی نیست چو نیست بهره ام از کام دل جان گیرم بنفشه سلسله زلف تست و خاطر	ملاحی است که با سر و خوشترام من است زبان کلک تو نیز از چون ز نام من است که دام دانه بغیر از گره بدام من است که در دانه خم افلاک قف جام من است که گریه در غم او در صبح و شام من است که هر چه صید مرا دست جمله ام من است که با کمال جنون ربط با کلام من است
--	---

که در دست من از انبای دهر نیست کلیم
 تمام کلفتم از بخت نا تمام من است

هر قدم نغمه نغمه فریاد قدگاه من است کشته از افتادگی آن سر فرازی حاصل از طریق است خاشاک خطر بارقند گر چه این ره را بشطری میکنم همچون قلم روی مقصود ندیدم هیچگاه از پرپوش از شکست کار جمله موی میانی دیده ام کاهش فقر از غرور خاکساران کم نکرد این نفاق جادول آخر نمیکرد و کلیم	چاه راهم چون قلم پوسته همراه من است کاسمان در سایه دیوار کوتاه من است هر چه در راه من است از طبع گمراه من است سر نوشت تازه هر کام در راه من است سر نه افتاده از چشم اثر آه من است روزید یارب نه بنیدم هر که بدخواه من است هست پرواز عقاد در پرگاه من است هر که جبار نگاه است در این راه در نخواه من است
--	--

کلامی که با سر و خوشترام من است
 زبان کلک تو نیز از چون ز نام من است
 که دام دانه بغیر از گره بدام من است
 که در دانه خم افلاک قف جام من است
 که گریه در غم او در صبح و شام من است
 که هر چه صید مرا دست جمله ام من است
 که با کمال جنون ربط با کلام من است
 که در دست من از انبای دهر نیست کلیم
 تمام کلفتم از بخت نا تمام من است
 چاه راهم چون قلم پوسته همراه من است
 کاسمان در سایه دیوار کوتاه من است
 هر چه در راه من است از طبع گمراه من است
 سر نوشت تازه هر کام در راه من است
 سر نه افتاده از چشم اثر آه من است
 روزید یارب نه بنیدم هر که بدخواه من است
 هست پرواز عقاد در پرگاه من است
 هر که جبار نگاه است در این راه در نخواه من است

چشم

این کلام را در وقت غایت غم و اندوه و در وقت غایت شادمانی و در وقت غایت خشم و در وقت غایت ترس و در وقت غایت کینه و در وقت غایت محبت و در وقت غایت کبر و در وقت غایت تواضع و در وقت غایت غلبه و در وقت غایت مغلوبه و در وقت غایت عزت و در وقت غایت ذلت و در وقت غایت کرامت و در وقت غایت خوارگی و در وقت غایت کینه و در وقت غایت محبت و در وقت غایت کبر و در وقت غایت تواضع و در وقت غایت غلبه و در وقت غایت مغلوبه و در وقت غایت عزت و در وقت غایت ذلت و در وقت غایت کرامت و در وقت غایت خوارگی

اکنون که وقت بخت دیده ز ما ست
 کماست که در برابر صد کوه غم بیست
 در کلبه ام که موج سیلاب بویاست
 این بخت دوان که بخت تر از نه است
 انگشت ما و پیمین به از شهر جاست
 قتل گیر بقصد قصاص حیار است

چشم دگر عینک گیرم بباریت
 خضمم بجای گشته از خرمن وجود
 سامان ساز و برگ سرتا کجا بود
 کی سید پر هم بران بادشاه حسن
 دستی که دانش ز قناعت نبرد خلقت
 خون حیا بگردن اهل طلب بود

خرم سیخورم بجای غذا چون کنم کلیم
 نیست آن غذا که نه محتاج شسته است

اشکم ز لب و ویز ز رفتار مانده است
 بیچاره ناله در تیره و یو امانده است
 دل همچنان بسینه گرفتار مانده است
 آئینه در میان نه دوزگار مانده است
 چشم تر از سر است که بیار مانده است
 شبنم در آفتاب چلبیاری مانده است
 ربطر و اسی شبنم بر نار مانده است
 از باد که چه دست من از کار مانده است
 این میوه نارس است که بر بار مانده است

پای طلب راه تو از کار مانده است
 بر دل ز لب غبار کدورت نشسته است
 مرغ از قفس بید و بیا فوس شمع سوخته
 دل را تو بوی و غم دل نچنان بخت
 پر پر چون نمیکند از خون عاشقان
 خوش همنشین آن بر در گشته آبله
 سرشته هزار موافق بهم گینت
 از دوزخ نشسته بجز خورشید می برم
 باشد نشان پشنگی فتادگی کلیم

این کلام را در وقت غایت غم و اندوه و در وقت غایت شادمانی و در وقت غایت خشم و در وقت غایت ترس و در وقت غایت کینه و در وقت غایت محبت و در وقت غایت کبر و در وقت غایت تواضع و در وقت غایت غلبه و در وقت غایت مغلوبه و در وقت غایت عزت و در وقت غایت ذلت و در وقت غایت کرامت و در وقت غایت خوارگی

این کلام را در وقت غایت غم و اندوه و در وقت غایت شادمانی و در وقت غایت خشم و در وقت غایت ترس و در وقت غایت کینه و در وقت غایت محبت و در وقت غایت کبر و در وقت غایت تواضع و در وقت غایت غلبه و در وقت غایت مغلوبه و در وقت غایت عزت و در وقت غایت ذلت و در وقت غایت کرامت و در وقت غایت خوارگی

این کلام را در وقت غایت غم و اندوه و در وقت غایت شادمانی و در وقت غایت خشم و در وقت غایت ترس و در وقت غایت کینه و در وقت غایت محبت و در وقت غایت کبر و در وقت غایت تواضع و در وقت غایت غلبه و در وقت غایت مغلوبه و در وقت غایت عزت و در وقت غایت ذلت و در وقت غایت کرامت و در وقت غایت خوارگی

[illegible]

بکام خواہش مبتلا نیست چو مایہ دانہ در دام مانفیت

[illegible]

ادبی

[illegible]

ماور گیتی که باشد نالستان زمین اندر
 خواب راحت روزی عاشق در آنجی مشغول
 یک هوادار از خطش بر جا باندازد چرا
 عاشق و معشوق بی آئینش بجز ناقص اند
 کار فردا با کسی دان که از شوق غفلت
 خون بود و گریه داند طغیان شیریت
 جای آسایش بغیر از سایه شمشیریت
 یک گلستان خار را یک خار دم نگیرد
 شاهد این مدعا از کمان و شیریت
 عذر را از خود و گریه از نقصانیت

این پیشتر تلاش بدین مقاصد است
 در عهد فتح بغدادی این ترابس است
 چشمتان نادر که کج خلق بدست باز است
 که حجاب از نظر خود دارد

یازبان شمع باشد یازبان من کلیم
آن زبانی که آتشانی است کوه نقد است

و خمر راز کنار میکشان هیلو گرفت
نیم عشرت روشنائی از کجا پیدا کند
سیر گلشن کردی دگل غنچه شد بار و گداز
در بهاران جا بدست کس نمی افتد میاغر
هند اندر هیچ جا و دلکش تر از اینجا نیست
او که از لعل سیاه خوشبین هم میکند
خسته پس بدست و دراز استغاف عشق را یک

[illegible]

بسکه کردم گریه یادم من شد آن خوشی کلیم
مفضل شکوه از وجود من عاقبت آمو گرفت

کلیں جو کہ انسانی وجود پر
کے لئے نیکو اثر ہے

ای دل دویدن از پی هر سو فیاض است | اگر تو نهوز سیرنگشتی مرا بس است

بسم الله الرحمن الرحيم

درد کشته که تمام او فرو شود و روز جزا
درفعا که بکشد پندش غماز است
آتش بیرون روشن و با لعل باز است
از نیکوین و خوش از آن چشم سیاه است
ز سنبل بر سر نشسته در نظر خلعت
آهشت نما ماه جان اول ماه است

بابال

بک منزه و نازگان او بلبانیت
 حدیث شریف و بیاد کشت طبع و جانت
 درین زمانه که جوهریت از شرارت است
 درین زمانه که جوهریت از شرارت است
 درین زمانه که جوهریت از شرارت است
 درین زمانه که جوهریت از شرارت است

<p>پا مال حوادث نتوانم که نباشم یک چشم زدن زوتوان است جدا شد چون شعله شمع نگشت هم آه ستیاد در آن کوی بامدادیم در چشمم ترم سخت جگر بارگشوده از سوز درون بهره نداریم و گرنه</p>	<p>چون نقش قدم خائس بر سر راه است کونی نگارش نمانش آن چشم سیاه است بر راستی این سخنم شمع گواه است پرواز ببال و گری در پرگاه است هر جا که سر میشه بود قافله گاه است تاثیر قیامت که بر قامت آه است</p>
--	---

گر دیده پدید است کلیم از اثر اشک
 در مرگ اثر جانم آیم چه سیاه است

<p>آن صید پیشه فکر مدارانکرده است در روزگار خاک گل آدم است و بن امر در دهر بستی اگر نسل تعلقی ستاره برده است خرابی بخانه ام زاهد که بر بندشته دست از عصا کشید عقل بین ملایمت که باین سر کشان بی برگی نهال محبت بین که دل سالک اگر بکوی تعلیق در آمده دل برده از کلیم در آن زلف او برده</p>	<p>گر سر بر شویم ز پاوانکرده است خاکی که عشق او بستر مانکرده است هرگز که بیم وعده بفرمانکرده است یک سیل رود بجانب صحرانکرده است دارد گمان که تکتی دنیا نکرده است در هیچ دور بینیه دنیا نکرده است از نخل آه سایه تمنا نکرده است چون نیر خانه ساخته و جانکرده است وز دوی که تخته او را چو پدیا نکرده است</p>
--	--

بک منزه و نازگان او بلبانیت
 حدیث شریف و بیاد کشت طبع و جانت
 درین زمانه که جوهریت از شرارت است
 درین زمانه که جوهریت از شرارت است
 درین زمانه که جوهریت از شرارت است
 درین زمانه که جوهریت از شرارت است

در زمانه که جوهریت از شرارت است
 در زمانه که جوهریت از شرارت است
 در زمانه که جوهریت از شرارت است
 در زمانه که جوهریت از شرارت است

یقین این چنین که از این دو عالم پیوسته
 درین عجب بهر جا درین دو عالم است
 این گیسو را بی نظیری گفتار من است
 شکوه انداخته هر طالع گفتار من است
 زینت بخت گل تارک و بار من است
 تنم خندم گدای بهار کشته من است
 شکسته گل خار و یار کشته من است
 دیوان
 بهر
 می
 می

لب پیاورد تاجال
 کز نشد و قفس لب چو کز نشد
 که چو پیش رست خیارش
 غان بهمن از ان که شد
 بنیغ پیر ابرو از ان که شد
 که با چو تابش از ان که شد
 و ان از ان که شد

تجاری
فخر
پایه
کمال

چشم دروغ تو بسی شوق ز نادانست کلام
چون نباشد که بغیر از خاکسرخ هر هم نیست

[illegible]

هنوز طره اوتا که نیایده است
با عثماد و سرین را بان میان بیار
همه حکایت مردم گویا نه بود
بجلوه گاه تو هر دل که رفت از خودت
و ناز عالم بالا همین خبر آورد
چرا بگرد و بنا گوش او نمی گردد
تنها که هست به عالم پایین که بان فیض
از جور مادر آیتام ترش رو و دشمنین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

گل امید ز بار افتاده است
بی حساب است همان در دلم
گسترین ششم که بر سینه فشانده
بود بر گسترشیم سر کوبی
در دراور خور طاقت ندهند
ورد کام ز کسادی که چندیست
نخسته آخر سپیده تابوت گیت

زان کوی بیستی چنان بر لعل باغ
 که پیرایه لبش آب انس لعل باغ
 زان کوی بیستی چنان بر لعل باغ
 که پیرایه لبش آب انس لعل باغ
 زان کوی بیستی چنان بر لعل باغ
 که پیرایه لبش آب انس لعل باغ
 زان کوی بیستی چنان بر لعل باغ
 که پیرایه لبش آب انس لعل باغ

در استخوان شهیدان اگر نخل خورود ز بهر ترش نیست به نقش حصیر حدیث تلخ از آن لب برون نمی آید بدو حسن توکل از نظر چنان افتاد ز راه پر خطر عشق زین عجب دارم مرا صحبت مینائی یاده شد روشن حیات هم بهر آید چو زرق خورشید شود ز باد و اسن بر هم خورد و محبت شان یک است خانه زنجیر و خانه دنیا	دلیل راهروان کس درین بیابان نیست بر لبه سرسپری بهتر از گریبان نیست که شور صویر طوفان با بجهان نیست که چشم رخنه دیوار بر گلستان نیست که سیل رنگ و انش بگلستان نیست که راز هر که تنگ نظر گشت پنهان نیست چه نعمتی است که در کام شیرین نیست میان شعله و شمع ارتقا و پیمان نیست درین دو خانه فرغت نصیبان نیست
---	--

چو سافت چشم تو کام نهفته دیدن نیست اگر نه صبح سیه بخت کارشام کند دلا تو چشم مرا که ده زگری سپید نباشد از دل صیاد و اغداران نیست تنه نبرد اغنیای نعمت خویش زمرگ این همه اطفال آرزو هرگز	چو کشته پای بدامان عاقبت پیچ کلیم آبله با گر فراخ دامان نیست بر آگشتی که تپی در گرفته دامن نیست سیاه روزی مانان بیاخ کردن نیست زاه سر مر کشیدن بچشم روز نیست برید چون پروا لم قفس ز آهن نیست که باغبان شناسد که سیر گلشن نیست دلم سوخت که دهم طریق شیون نیست
---	---

درین چمن زرد و خرم
 که زین چمن زرد و خرم
 درین چمن زرد و خرم
 که زین چمن زرد و خرم
 درین چمن زرد و خرم
 که زین چمن زرد و خرم
 درین چمن زرد و خرم
 که زین چمن زرد و خرم

دیوان طبع
 درین چمن زرد و خرم
 که زین چمن زرد و خرم
 درین چمن زرد و خرم
 که زین چمن زرد و خرم
 درین چمن زرد و خرم
 که زین چمن زرد و خرم
 درین چمن زرد و خرم

درین چمن زرد و خرم
 که زین چمن زرد و خرم
 درین چمن زرد و خرم
 که زین چمن زرد و خرم
 درین چمن زرد و خرم
 که زین چمن زرد و خرم
 درین چمن زرد و خرم
 که زین چمن زرد و خرم

خندید و خاندان شاد شد و قلعه را نیز بدو
 داد و بیست و دو نفر را به او سپرد
 و بیست و دو نفر را به او سپرد
 و بیست و دو نفر را به او سپرد

در ادوی که سیل فنا بستیون کند صیاد آرزو بهوای تو پیر شد هر کس شناخت قدر مرا قیمت شکست	از استخوان سوخته نشان کجا است سای طائر مراد ترا آشیان کجا است گوهر شناس نه غرض در جهان کجا است
امشب که یار است بود و برت کلیم لب بر لبش گذار و بهرین کاوه ان کجاست	
در کوزه غم سوختم مایه کام است بی صلیحت است ساقی این در و زبانش آیین جهان پیش رسد گوشه نشین دل را چه تفاوت کند از لطف تو کم شد در راه فنا قافله دان اهل جهان را از نور خرد کنس سید است بجای مشاط حسن تو بود و بخت سیاهم گر حلقه دم است و گر حلقه زنجیر	آتش به از آب است در آن کوزه که فنا گر گریش شیشه است و گر خنده جام است دامی نرسد در ره آن صید که ام است کم حوصله خود پیشتر از باده تمام است وین ماندن دنیا چه یک فرسقام است این عقل چرا غصه است که در خانه حرام است مجنون بپوشیم اینده از پر تو شام است سر حلقه بغیر از من دیوانه کدم است
در خیل اسیران تو هر چند که نامی است خوسد کلیم از تو بر سیدین نام است	
خالت از تنگی جا غنچه کنج و برین است پستی مایه چو عواص مشکو است	چه کند ساخته با گوشه خود چون وطن است پرز یوسف بود آن چاه که در راه سن است

داسن از دامن جبر است در وی گنبد
 نیست چون تو پای که سبک شده است
 چشم از پر این پوست بنگار
 چه قدر است که در کوی بنان پیاوند
 هر که با دانه دریاخته رنگ شده است
 عین زلف در ساینست که در دامن تو
 هر که دمی زده آن طره بنگار شده است
 آه تا نفی نیست که در کس نشانی
 همه شایسته در پشت ننگ شده است
 در دل بر سر که بر آینه زنگ شده است
 پارس دفا دشمن سبک از راه شده است
 آفت اوقات او در غوب از راه شده است
 شکوه از دهن نیست از راه شده است
 شکوه از دهن نیست از راه شده است
 شکوه از دهن نیست از راه شده است
 شکوه از دهن نیست از راه شده است

در دهن

از کوی خودشان در بونهاره کردیم
تا چشم بزم امید ازین بجا شد
چیز گانی از فروت صید بسمل هر دو
بایک یاد هر دو پیش کار و

۴۶
 یونان
 کشتیهای کاشن با عث بیشترند
 فون ناقص شده و از ریاقا بل میرو
 بهرگز جویشت مستان را چم
 کشتیهای جنگی و کشتیهای
 چون نایان کباب بدو خن کابل میرو
 راه بار بکاست کار از طبع کابل
 راه بار بکاست کابل کابل
 راه بار بکاست کابل کابل

میرزا باقر خان
خانم منور و سید
خدیجه شوقی
کریم خان

زباده رعیت آن تسند خو بخوریزی
کلپر خون سبیل مرا بهائی کرد

دولت به ملک عشق کبر سر نمید
جایی که عارضت بد عای طوف شود
نا امن گشته میگرد که دست زلفت
هر جا که نشسته است رسد گر کام خوش
زین بخش آب تاب که روی تو برده است
پیدا نمی کند شکسته شیر مستخیر
بر مرزن آفتد که رسد کف بآبله
تا غنچه و دهان طرز نقش بسته اند
پیکان پله بدقت معنی نمی برد

چشم اثر کلیم ندارم ز آه خلیق
آسے ز نخل سوخته نور نے بس

زبان رهنمای که تن شمر از ناک چشما
در وقت استخوانم و مره نهامند

[illegible]

بجز تو که دل پیاره صبری طلبی
و لم ز جانب آن چشم فتنه جو صبح است
درین بهار چنان روزگار افروزه آ

کسی نگفته بر سبیل که بال بریزند
که مست سنگ و کان شیشه گزند
که غیر شمع گلی هیچکس بسوزند

کلیه خوار تر از خود کسی نمی بیند
چسب از حلقه اهل وفادار نزنند

دل که بر نزل شد ز نوای افتد
سودخت اسباب آفتان دل آلوده شد
چاره خون شهیدان کش و بچشم نواز
در صنداری مراد هر شکون نگفته
خندان ناصح عربی بی مارا پوشید
ز لبت پر کار تو چون تن را شکست
نیست کس برده افتادگی از نادرش
چو بگویم چشم بی تو چنان میگردد
شب وینه بدر یوزه بیخانه درم

هر که عاجز تر از خود خسته اند
دستگیرش بود آنکس که زیاده افتد

تا بخت بدزجر می من جدا شود
خواهم که جاده در ره وصل شود

این که در این عالم
بجز تو که دل پیاره
صبری طلبی
و لم ز جانب آن
چشم فتنه جو
صبح است
درین بهار چنان
روزگار افروزه آ
کسی نگفته
بر سبیل که بال
بریزند
که مست سنگ و کان
شیشه گزند
که غیر شمع گلی
هیچکس بسوزند
کلیه خوار تر از خود
کسی نمی بیند
چسب از حلقه اهل
وفادار نزنند
دل که بر نزل شد
ز نوای افتد
سودخت اسباب
آفتان دل آلوده
شد
چاره خون شهیدان
کش و بچشم نواز
در صنداری مراد
هر شکون نگفته
خندان ناصح
عربی بی مارا
پوشید
ز لبت پر کار تو
چون تن را شکست
نیست کس برده
افتادگی از نادرش
چو بگویم چشم
بی تو چنان میگردد
شب وینه بدر
یوزه بیخانه درم
هر که عاجز تر از
خود خسته اند
دستگیرش بود
آنکس که زیاده
افتد
تا بخت بدزجر می
من جدا شود
خواهم که جاده
در ره وصل شود

این که در این عالم
بجز تو که دل پیاره
صبری طلبی
و لم ز جانب آن
چشم فتنه جو
صبح است
درین بهار چنان
روزگار افروزه آ
کسی نگفته
بر سبیل که بال
بریزند
که مست سنگ و کان
شیشه گزند
که غیر شمع گلی
هیچکس بسوزند
کلیه خوار تر از خود
کسی نمی بیند
چسب از حلقه اهل
وفادار نزنند
دل که بر نزل شد
ز نوای افتد
سودخت اسباب
آفتان دل آلوده
شد
چاره خون شهیدان
کش و بچشم نواز
در صنداری مراد
هر شکون نگفته
خندان ناصح
عربی بی مارا
پوشید
ز لبت پر کار تو
چون تن را شکست
نیست کس برده
افتادگی از نادرش
چو بگویم چشم
بی تو چنان میگردد
شب وینه بدر
یوزه بیخانه درم
هر که عاجز تر از
خود خسته اند
دستگیرش بود
آنکس که زیاده
افتد
تا بخت بدزجر می
من جدا شود
خواهم که جاده
در ره وصل شود

[illegible]

در کرمی تب مرد چه تاثیر ندارد
 و پیرانه مگر خانه زنجیر ندارد
 و پیرانه ماطالع تعمیر ندارد
 امروز که لیستان اهل شیر ندارد
 تیر لیست غم عشق که تدبیر ندارد
 زان ناله بند لیست که تاثیر ندارد
 من بنده آن ترک که شمشیر ندارد
 تقدیم سرافرازی تاخیر ندارد
 جایی که شکر غیر فی تیر ندارد

عشقت کمی از چاره و تدبیر ندارد
 گفتنی نفس عقل حصا لیست ز آهمن
 مانند صدف و صفت محمود سی فیت
 رافل از جهان چون گذر حال
 تسکین در عاشق نه فراق و نه وصفا
 بر چیز از آن کار که افتاد با حسد
 این ترم از چشم تو تار نیخه شکر کان
 افتادگی از عرش که نشسته است بر
 آسایش هر گاه ز شیرینی هر گاه است

گر میکشدم یار کلمه این ز خصمی است
 صیاد و بدل کینه ز آنچه ندارد

ز تار خاست یاران با ده در ساغر کنید
 بنیچه گل بین که از سرمانی آید بهم
 تا و ما غم گرم از فی نیست از تو بر
 نامه اعمال چون از زلف ساقی و کف است
 مانعی فصیح آهنگ خدا را مهربان
 تکیه چون بخیر و رستی بدوش هم خوش است

چشم اختر تانمی بینید و مانعی ترک کنید
 زیر هر گلبن ز دنیا می طی آتش بر کنید
 گر بگویم سنگ می بار و زمین بگویند
 زهره را از شورستان عرصه غشیه کنید
 هر سه نزدیک تر باشد بستی کنید
 تا بیای خم رسیدن فکر مکی که کنید

از تیر لیست و لیست و لیست و لیست
 عشقت با سخت و در و در و در و در
 تیر لیست و لیست و لیست و لیست
 عشقت با سخت و در و در و در و در
 تیر لیست و لیست و لیست و لیست
 عشقت با سخت و در و در و در و در

کین نه مالی است که میرا شیدا و لادری
 جیف با شدره میخانه نمودن به کلیم
 پسندید که این نیک بار شاد و رسد
 با کوش علفم و هر کس مرا غلام کند
 چو نیست از هست اینک به رویا می کند
 و نه که شکار کند اینک به رویا می کند
 زان ناله بند لیست که تاثیر ندارد
 من بنده آن ترک که شمشیر ندارد
 تقدیم سرافرازی تاخیر ندارد
 جایی که شکر غیر فی تیر ندارد

در کرمی تب مرد چه تاثیر ندارد
 و پیرانه مگر خانه زنجیر ندارد
 و پیرانه ماطالع تعمیر ندارد
 امروز که لیستان اهل شیر ندارد
 تیر لیست غم عشق که تدبیر ندارد
 زان ناله بند لیست که تاثیر ندارد
 من بنده آن ترک که شمشیر ندارد
 تقدیم سرافرازی تاخیر ندارد
 جایی که شکر غیر فی تیر ندارد

[illegible][illegible]

<p>خوشتر آنکه نام تو موزون نهاد نسبت شعر کلیم شاه جهان چون ترا غلام کند</p>	<p>از هستی من عشق تو چون نام نشان بد کس دعوی ویرانه بسیلاب نکرده است از تاب در کوشش تو در آتش شکم هرگز به بتان نقش قلم نه بسته آبتست در آن روی که رخسار سپید است از لبیک گرفتار بخون خوردن خوشم ما مورعیانی سر و کارست دلم را تاب سفر دورندارد ز نزارکت</p>
<p>پی بر سر شریک من داغ چسان بد از عشق دل باخته و الین نتوان بد کان گوشه نشین عشق و عالم میان یا هر که نظر با چشم از من داغ جان بد ریگیت برین چهره که ناموس خان انگشت نداشت نتوانم بد جان بد گو خرم آرام سلیمان میان بد از دل نتوان حرف میانشان بد</p>	<p>نام تو کلیم از بر دیار نرنجی از تنگ توان نام نداری که توان بد</p>
<p>سنگ بران گشت راحت از شمع میکند تا تو از پی میروی آن صمیمم میکند سپید ایام با اشک ماد میکند صد فلاحون را یک کجرت میکند زخم ما خون گریه از بیدارم میکند</p>	<p>نجات بدجای که پای کینه محکم میکند کام دل که از زواری بدینا لشام میکند گو غم را پاک از روی غبار اودما جلال او جنگ دانش لشکری در کاس میکند سازگاری با تنیخت را چو می آید میکند</p>

[illegible]

کاس از ناز و دیوانه گشت
 غافل بود ز یاد دیوانه گشت
 آن را که دل بس بیاورد
 از ناز و دیوانه گشت
 کاس از ناز و دیوانه گشت
 غافل بود ز یاد دیوانه گشت
 آن را که دل بس بیاورد
 از ناز و دیوانه گشت

هر دم را اثری هست که از صحبت خلوت	بر نفس آینه ام رنگ و گهر میگیرد
چشم بند ز جهان تابکشاید رنگ	مغ و لکیر که سر و ته بر میگردد
سهم آن نخل بر و منده که در حقان قضا	سیف و شمشیرم را و تبر میگیرد

اشک گاه بود از دل شوریده کلیم
 بیشتر طفل ز دیوانه خبر میگیرد

رود آرام ز عمری که بهمان گذرد	کاروان از ره تا اسب شتابان گذرد
بر گرفتاری دل خنده زبان میگفتم	بمچو دیوانه که از پیش و پستان گذرد
سخت شاد و است ز میرانی مادرم عشق	عید چندیست بمچو دیوانه طوفان گذرد
قسمت این بود که چون موج بدیار جو	هر کجا و نهم احوال پریشان گذرد
حسن بے پرده او بیشترم میسوزد	چون تهر دست که نعلبست خوان گذرد
چشم بر راه خضر سالک عارف نبود	در پی راه پیران افتد ز بیابان گذرد
بر کجا مور عنایت پر محبت واکرد	چه عجب گزین سر ملک سلیمان گذرد
اگر از عیدش جویم نشدم در غم عشق	بمچو آن عید که بر دم زندان گذرد

دست و پا بید ز در غم عشق تو کلیم
 بشناکس نتواند که ز عمان گذرد

دل چون ز خاک را طلب تو پاکشد	از بهر میل خار میخلان ز پاکشد
مارانه زور جذب شوقی بود که مرگ	دامان آرزوی تو از دست پاکشد

کاس از ناز و دیوانه گشت
 غافل بود ز یاد دیوانه گشت
 آن را که دل بس بیاورد
 از ناز و دیوانه گشت
 کاس از ناز و دیوانه گشت
 غافل بود ز یاد دیوانه گشت
 آن را که دل بس بیاورد
 از ناز و دیوانه گشت

کاس از ناز و دیوانه گشت
 غافل بود ز یاد دیوانه گشت
 آن را که دل بس بیاورد
 از ناز و دیوانه گشت
 کاس از ناز و دیوانه گشت
 غافل بود ز یاد دیوانه گشت
 آن را که دل بس بیاورد
 از ناز و دیوانه گشت

کاس از ناز و دیوانه گشت
 غافل بود ز یاد دیوانه گشت
 آن را که دل بس بیاورد
 از ناز و دیوانه گشت
 کاس از ناز و دیوانه گشت
 غافل بود ز یاد دیوانه گشت
 آن را که دل بس بیاورد
 از ناز و دیوانه گشت

تکلیف است که در این کتاب مذکور است که هر کس که این کتاب را بخواند و عمل کند به آن...

چنین که بر واقعضا میروم ز خاک است هر آن نگاه که از گردیا که این شد ز دل ورق ورق غولیش باره پاره کنم کسیکه دید با حوال من غم دل را بحال دید که گریان منیکم زخمی ند وخت غنچه گل کینه و فاسی بها نداشتیم به از خون گرم و لسوزی	اگر فتم آنیکه بحیب روم چه خواهد دید اگر بگل نظر افکنم روی شمع دید کزین کتاب کسی خال عاقبت کم دید چو داغ و مرم پیوسته روی دهم دید دل من سیاه شد از بسکه این ورق غم دید بچشم بسته همه کار و بار عالم دید اگر نشسته از طرف زخم در وی غم دید
---	--

اگر چه سینه ز پیکان جور آهن شد
کلیم خاطر خود را بکار محکم دید

شک جوش گریه من بایه سیلاب بود تغیث آرام شهیدان داد اماند و از عالمی را بی سبب گشت آن منور و ز موی سر زنجیر با بهتر که در راه جنون نه بر آه آرام میگردد نه در منزل قرار خاکساران شیشه از فیض قسمت می نبرد قبر تو تیره و از پایی تا سر در گره رحم از آن میباید بخواهم که از سستی حسن	سخت بدر آت می بروم همان خواب بود و زخمها را اضطراب باهی بے آب بود به زیر جوی بر غم عالم اسباب بود بر طرف شد گریه چکلیف از میان آید بود هر که او بتیاب باور او چون سیاه بود کلیمه یو ار کوتا مان پراز متناوب بود طره او نشسته از خاطر اجاب بود های های گریه در گوش صد آت بود
---	--

در این کتاب مذکور است که هر کس که این کتاب را بخواند و عمل کند به آن...

در این کتاب مذکور است که هر کس که این کتاب را بخواند و عمل کند به آن...

در
بمیلان
دل برادر است که آب شد
وقت دوست ما آئینه دل از تو خاستن شود
و بهر دست نشسته و خانه اگر خواب شد
چون یکدیگر در میان زانوای منور شد
تا بیکدیگر در میان زانوای منور شد
چون یکدیگر در میان زانوای منور شد

چون

در چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عید ما عام نکرده فیض را
 در چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عید ما عام نکرده فیض را

در چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عید ما عام نکرده فیض را

صورت شیخ بی نقاب آینه حسن او کلیم
 از طرف تو دیده را اگر چه حجاب شد

چو تاب رخت دمی از نقشه تاب و
 چنین که وی جهانی بسوی درودی
 چه جای شادی هم عمارت از دل
 ز سوز آه غم در نهاد دنیا نیست
 رعای صحت تو بهر زمان بجای انفس
 فرشته راه نیاید که بر زمین آید
 گلاب از گل خورشید میکشد عیس

تو همچو لاله ز تنب گرم گشتی کلیم
 چو شمع از تن زارش توان تاب و

شیخ از مسواک دندان طبع را تیر کرد
 اهل عالم طفل طبعانند و بیار بوس
 خنوم از زوق شهادت جنگ دارد باند
 حیرتی دارم که گردون چون بدانیان تنها

سجده را هم بهر تخم شید دست آویز کرد
 کی تواند طفل چون بماند پیر کرد
 هر که تنگی بر فشان زود شوق و رایت کرد
 او که نتواند میان نیک و بد تمیز کرد

از چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عید ما عام نکرده فیض را
 در چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عید ما عام نکرده فیض را
 در چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عید ما عام نکرده فیض را
 در چمن جمال ای گلشن باغ رنگ بو
 ابر بهار عید ما عام نکرده فیض را

دست از ساغر امید کشیدن دار
 سماکی از غیبت او بر سر آتش باشم
 سخنم می شنود با همه بے پروائی
 پستی کجاست بلندم ز سپهر دودست
 دل بخون تا نطفه اشک قرار گرفت
 عاقبت زاهد سرور قبح با ده نهاد
 کارم از ضعف چنان شد که زجا بزم
 ناوک مباد بود عمار به کن
 رایگان نیست آزار هم از چرخ مکش
 می برد آئینه با خویش بگو تو کلیم

کجایم که از غم و اندوه جانم
 کجایم که از غم و اندوه جانم
 کجایم که از غم و اندوه جانم
 کجایم که از غم و اندوه جانم

در غم آباد جهان طبع شرارم هو است	که دلش زود ازین آب هوامی گیرد
طره در غارت جان هر چه در غارت دل	زین میان عاشق بیچاره کرامی گیرد
بسکه آینه خاکستر دل بالسم	از دم گرم من آینه جلای گیرد

تیغ نازش بستم جان نستاند ز کلیم
 رحم او جان ز پیش روی نمامی گیرد

با آنکه هیچ دریا غیر از خطر ندارد	عاشق چو شیشه می پردازی ندارد
غرق وصال که ز اسیب چشم نیست	تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد
تا غم نباشد نتوان ز هوش رفتن	مسکین مسافر کس ساز سفر ندارد
دل را جز آن پر و عشرت گوی نباشد	آینه جز جمالت باغ و گرد ندارد
دارد فلک ز انجم چشم هزار آفت	اما چو گریه یا تحسم شمر ندارد
دل را خراب دارم تا بنگی بینید	از قفل بی نیاز است گرو خانه ندارد
نشو و خامی راحت در آن خاک نیست	در ملک خاکسار هیچ میخ پر ندارد
بر دشت گز خاکم خواهد سخن نشاند	چون تیغ روزگارم سپرد و پر ندارد
بی آفت است دیده تا جوشن رخ و دل است	آب رنک نباشد کشش خط ندارد

چون دیده جنده در خاشاکم مسافر
 سیرم کلیم منت از راهم ندارد

دو دایم رنگ ز خورشید عالم تاب برد
 دست قرکان زرم سر بجه پیا برد

۵۹
 عاشق قانع که با غم کلین
 شمع ملوک است بر باد و شد از در و در
 تا بجای خجلت از آن قامت در نرسد
 هر سار که بود و مغر خشم و دیار
 تا بود خاک بود و مغر خشم و دیار
 بار که گوید که بودی تو بود گل
 رویشی بایخ آینه ز نازک است
 آب در که هم از لعلی می شود
 سکه باین مهر گل طبع خردار است
 بادان چشم کند تا به پیا برد
 دل که چنین آه از جان می کشد
 نفس آن دل زلف پریشان می کشد
 دیده دلست و بلند روزگار
 دل بان چاه ز خندان می کشد
 دل بشو ز ناموس را فتنه پیا برد
 سنگ از دست طفلان می کشد
 تا تواند بر من خال جوش
 جنت دست از آب حیوان می کشد

صوفیان ازینجه ناز و روشن بوسید و گاه رنگین
آری آری در آینه کس بودین نمیکند
بیا عین عقل هر کس بودین نمیکند
عجز دست ایشان در راه عشق
شیخ شتر از باده خاک بهرین نمیکند
فرصت عشق بیاد او علی ساخته
ناله را از دل بلب هرگز نمیکند
شعله را از آبیایی نمیکند
چند نوسید ز کوی تو نمیکند
پون تخته و سیر تو نمیکند

شیخ شاهروردی ازین ایامی که در این مکتب
فرصت مییافت با او اعلیای را در این مکتب
شماره را از اول باب هرگز نمیبرد
چند نوبت در کوی مکتب تمکین مییافت
پس از آنکه در کوی مکتب

دیوان حکیم
۶۰
کتابخانه از میکده امینیه

عمارت پونہ اور بارہا
 سہ سو وازدہ درصیبت پور
 فقر ازیم زندہ ترین از غلت
 کہ شی دست خور و چون چویدار
 اقبال غم غم افکار
 بدول افکار

عفتت نصیب تو شدی
نخیز از منی بجای تو
بجای تو بجای تو
بجای تو بجای تو

[illegible]

سکندر از گل داغ تو گلستان دارک
از تو چشمی که در غایت کمال
از تو چشمی که در غایت کمال
از تو چشمی که در غایت کمال

تا لایم رالیه شرم عشق میسوزم ز رشک از نسیلان کار سوزن گیر در راه طلب کشته ام را اگر بخواخت برق حادثات در بیابان طلب لب تشنگی بدم بخاک گرچه بجز آن شاد و ناخام از اسید وصل و بخت ما هر جا که نرم عشقش تسمان کند	هر جا بچشم که دودی سوزن میکند نیت سالک آنکه خار از پایتون میکند نیت غافل انتظار بوقت غریب میکند بر فرار من چراغ مرده روغن میکند و قفس بلبل صفیر از قفون گلشن میکند شیشه راه سنگ می بیند چو گردن میکند
---	--

در کناره خویشتن پروردش عمری کلیم
اشک کم فرصت که تشکر بر من میکند

ز یک قطره سر شکم تن ز جاشد بمن نوبت ندا و آن چشم پر حریف حنای خبیثه قاتل نشد حیف همیشه در طریق حق شناسی بیکتائی علم گردید زلفش ندیم جز غبار سی خاطر انجریخ بافسر گر رسد رفعت نیابد چونند هر فرصت بر خورون از کام تسلیم از تنگ عریانی برآید	بے اشک از رخ من که باشد پس از عمر که راه حرف و آید که خونم آب نشدم مهابد اگر کم گشت راه از ره هاشد زیر بار داما تا و تماشد نسیم کرد ازین به سیاشد مر که کرد بر سبزه انوجدهاشد گیر آن کام که گردون رواند تمن من را جابه نفس بویاشد
--	---

۶۱
در این عالم که هر چه میگذرد
در این عالم که هر چه میگذرد
در این عالم که هر چه میگذرد
در این عالم که هر چه میگذرد

مثل آن که در این عالم
مثل آن که در این عالم
مثل آن که در این عالم
مثل آن که در این عالم

[illegible]

این سید مجتبی نام روزی که پیش از او
در کناره رود در هر یک طفل رفته بود
رفت ایاتی که پستان ابله بر او بود
بر سر من ریخت هر خاکی که در میان

درد و دهر رخ طفل زده دود
دست ایامی که بستان اهل
بر سر من بخت هر خانی که در میان

بر من یک حرف بگو که در میان من و تو

[illegible]

دل پر آب دارد / غم ندارد / من ندارد /
 گل شایسته است / تشنگی و شگفتی / کل ندارد /
 دین ندارد / کل ندارد / من ندارد /
 جان ندارد / کل ندارد / من ندارد /
 عین ندارد / کل ندارد / من ندارد /
 همان ندارد / کل ندارد / من ندارد /
 هر که صبح / کل ندارد / من ندارد /
 زده ای / کل ندارد / من ندارد /
 دل پر آب دارد / غم ندارد / من ندارد /

جواب نامه همین پاره کردنت حکیم
 مگو که قاصد من بی جواب می آید
 پایی فروغی ز باسیا دوست زور بود
 دوش از بزم نشاط مانوای برخاست
 گردن جان در غمی آید سبک رحمت عشق
 عمر کم بر جان گو ارا کرد بار زندگی
 در پناه ناتوانان میتوان امیر نشینست
 طاعت ناهد چو آه بولوس بالا رفت
 رهنمایان زمان ما همه ره می زنند
 آنچه کرد صلاح عین تلخ و بخت شور بود
 تار کوی بی تو موسی کاسه طنبور بود
 آشنای آتش او پنبه منصور بود
 روز کوه مایه آسایش فردو بود
 نمیش وایم پاسبان خانه نبور بود
 زانکه مصلح اسیر و صوال جور بود
 زان میان گراستی دیدم عصا گور بود

ان کرم فیه یسوز دل بکشد زانکه بکشد دل
 فتنه یارین کباب را کشتن چو کینه بود
 در گلستان بیاد دهن بکشد زانکه بکشد دل
 اسال باغبان بماند زانکه بکشد دل
 یخچون چو گل بماند زانکه بکشد دل
 کشت دل که بماند زانکه بکشد دل
 افکار زود بماند زانکه بکشد دل
 چون گوهر بماند زانکه بکشد دل
 این مریه بماند زانکه بکشد دل

خون خود بر گلزار خنجر قسمت میکنم رشک بر سنگ فلاخن برده سرگردانم گر سپیدم بر بندید از راه انتظار باریست فضا که گلشن ز لبس کوتاه شده و صدمه و صدمت بدل گمیدم بر من	هر که می آید بدست او جنای میرسد کویس از سر گشتگی آخر بجای میرسد میروم از جا اگر آواز پای میرسد نه ز گل بوئی نه از بلبل نوای میرسد هر که بنیزد ز راه او بدشنامی میرسد
--	--

در سر کوی قفا غل سیم بکس کلیم
 گر بفریادم ز گاه آشنای میرسد

کسی تا کی بسان سحر و ایم دروغ باشد بنظمم استیاجی نیست گر نیست گزای ز بس خورشیدن بیبالد ز شوق گرفتاری درین حشت مرا هم گوشه ای نشاند	در سی نشاند چون بادویم در بدست که کوران را محضاً هم میتواند راه باشد قفس هر خطه بر مرغ دل مانگ باشد که بچون شمع هر جا میروم فرغ خط باشد
---	--

کلیم از دل بدر کن آرزوی آن که ورز
 دادم از اشک حسرت موج خونت تا که باشد

آشوب طمع خاطر فرزان ندارد انداز هستی نتوانیم نگه داشت در مرز طاعت ماتم زین نیست دیدم چو پریشانی زلفت جگم خست	زنبور هوس در دل ما خانه ندارد زان باوه غرابیم که پیمان ندارد اینجا است که تسبیح عمل دانه ندارد غیر از دل صدر خفه من شانه ندارد
---	---

کلیم از دل بدر کن آرزوی آن که ورز
 دادم از اشک حسرت موج خونت تا که باشد
 کلیم از دل بدر کن آرزوی آن که ورز
 دادم از اشک حسرت موج خونت تا که باشد
 کلیم از دل بدر کن آرزوی آن که ورز
 دادم از اشک حسرت موج خونت تا که باشد

دیوانه
 ۶۶

از میان دریا و است کما چرخ دارد
 دریا و است کما چرخ دارد
 دریا و است کما چرخ دارد
 دریا و است کما چرخ دارد

دانشه بخت زلف ترا انتخاب کرد اسی دل بپشت گرمی اشک اینقدر سوز سیری نه شمت گریست از خون با چشمه معشوق اگر چه رو نشین شده نه با چشمه دایم چو شیشه باوه سبک کف خورده ام پیر میغان بر شلای عمل زود منیدهد کلک سخن طراز زک خواب بخت بود	چند آنکه شفت داشتند او نیز خواب کرد خونتابه کی تلافی سوز کباب کرد بیمار را طیب مگر منع آب کرد غیرت بروی آب نقاب از جباب کرد اکنون مران داخل ساقی کباب کرد تا توبه کرده ام به بخارم عذاب کرد زان دم که من گرفتمش آهنگ خواب کرد
---	---

دایم کما چرخ چون شوه از می جدا میباش
 مارا چو بخت شوه طیفیل شراب کرد

دل تمناسی دار او دارد خویش و یک دیگر اند عجز و غرور کوه به کوه در بدر ز بس گردید یک ز باخم من و نمی گویم چشم باریک بین اگر باشد عکس نیست جادو آئینه ام در سر کوهی می فروشانست پر خیار است دل ز غمخوار کس	خانه سیلاب آرزو دارد تیغ پیوند با گلو دارد گریه در پیش نامه رو دارد سخنی را که پشت درو دارد فتح آفتاب مو دارد بدلم بس که در درو دارد اگر کسی معز در که و دارد خانه ام کرد در رفت درو دارد
---	--

تجارت است تو چون باطل را افتد
 که ترک عریه جوید و در عمار
 نه باد شاه که در پیشگاه کین
 چنین ز باد ازین چه و شتاب کین
 چو دازم دست که آتش کین
 در شک و دین کین چنان خورده
 که آتش بانه ز خان زنا خورده

۶۷

کلمات و قافیه و تخلص آسان نیست
 کلمات و قافیه و تخلص آسان نیست
 کلمات و قافیه و تخلص آسان نیست
 کلمات و قافیه و تخلص آسان نیست

دانشه بخت زلف ترا انتخاب کرد
 اسی دل بپشت گرمی اشک اینقدر سوز
 سیری نه شمت گریست از خون با چشمه
 معشوق اگر چه رو نشین شده نه با چشمه
 دایم چو شیشه باوه سبک کف خورده ام
 پیر میغان بر شلای عمل زود منیدهد
 کلک سخن طراز زک خواب بخت بود

[illegible][illegible]

میرزا خان کهن است چو بیابان بود
 در لفظه آرا به چو بیابان بود
 چو بیابان است چو بیابان بود
 چو بیابان است چو بیابان بود
 چو بیابان است چو بیابان بود
 چو بیابان است چو بیابان بود
 چو بیابان است چو بیابان بود
 چو بیابان است چو بیابان بود
 چو بیابان است چو بیابان بود
 چو بیابان است چو بیابان بود

از دوستان رسیده به وقت بدوستان	پیشم صدق سپید زاب که بود
آورد که کلیم را آوارگی پیش	راهی که خضرش از پی خضر گر بود
نه رخ کرد که خون دل نه آب نخورد	غور و از سفال شکسته آب نخورد
آفتابگاه و فانا شمشید اول شتم	دهان آینه خندید و تیغ آب نخورد
توق ضعیف و اکرم همین که این شسته	بیت حادثه صافه و تار و تاب نخورد
بر و داده مخور میکشی ز چرخ آهوند	که روز تا نگذشت از شفق شراب نخورد
و چشم حسرت عاشق نهان توی و تو	کدام غنچه که باد میش بر نقاب نخورد
کباب حسن تو م قدر خط نکود اغم	ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد
نه هیچ که چو آن ترک لشکری نگذشت	که هیچ خون شهیدانش بر کباب نخورد
کلیم طاعت از وید که به بخوای	ز شکله شکوه مکن که غم کباب نخورد
گل اگر بال لب لعل تو بر ابر می شد	شفیق از نسبت و ندان لوگو هر می شد
آب فولاد بخوناب بدل میگرفتید	کو غم عشق در آینه مصور می شد
دیدم هم خشک تر از ساغر نمور است	یاد آن روز که از گریه لبی تری شد
سرو مری گل این چنین فسر و مرا	قصص آنم ای کاش که مجری شد
چشم مست نظری جانب باکره شد	در کف بخت که سیه آید ساغر می شد

باز دل خاکی خاکی خاکی
 باز دل خاکی خاکی خاکی
 باز دل خاکی خاکی خاکی
 باز دل خاکی خاکی خاکی
 باز دل خاکی خاکی خاکی
 باز دل خاکی خاکی خاکی
 باز دل خاکی خاکی خاکی
 باز دل خاکی خاکی خاکی
 باز دل خاکی خاکی خاکی
 باز دل خاکی خاکی خاکی

دیفنی

[illegible]

فیضی بکس سداگر از اغنیا چرا

آواز آب غصه زدلم می برد کلیه
بی های هوئی گریه دلم را نمی شود

بی سنگش صبر و آرام از سنگ می رود
بوش سود از اعلی از دیده تبریکم
نه همین خم را دل برین جریفت است و
طالع دون را زین یک طلب عالی می
آینان چن دلی دارم که چون سوزد رخ
از لطم تا دیده ویران زدست اندازد
ماو شمع از ترک سرزاده محنت نه ایم
طفل شکم آینه ان عادت جلد کبر است

میر و در باب اگر از ابد کلیم از آبد
در ره سودای او بروی اخگر میر

بر دلم این همه پیکان ستم بار نبود
 دل و جان صبر و شکیلی بشکست چو کشید
 شرح هجران تو میکرد بنامت چو رسید
 در ازل دشمن سامان شده ویرانه ما
 گره غنچه گران بر دل گلزار نبود
 داغ آسایش بختم که بیدار نبود
 خامه رباب و زبان قوت گفتار نبود
 در اگر بود دستان نمکده دیوار نبود

[illegible]

[illegible]

فوقانی در دستان از آن تو کار بیست
 زینکه که حلقه است از آن تو کار بیست
 افتاده از چشم غبار دل آن میان شود
 که در دستان از آن تو کار بیست
 زینکه که حلقه است از آن تو کار بیست
 افتاده از چشم غبار دل آن میان شود
 که در دستان از آن تو کار بیست

دارم دلی که بازی طفلان اشک را دوران بر غم خاطر آینه طیفان فسیده است معنی خط پیاله را پستی که گاه داده بدو اوراقیت خیری بنام گلشن رو میگویند	خاک از غبار خاطر افکار میدیدم آب بقا پسبزه زنگار میدیدم آن ساقی که ساغر سرشار میدیدم نار خبر ز حال سبکسار میدیدم بر باغبان که آب بگلزار میدیدم
---	--

ظاہر پست کی بحقیقت رسد کلیم
 کوسر همیشه در رو ستار میدیدم

دست مشاطه اگر زلف ترا تا بد کاش بخت سید از دیده شب بیدارم خون دل رو بکمی کرده ز سوز تپاجر تیغ ابرو میخونیز چنان شد که نام ماند دلم و بگرینت صبور چو کسی صدمین گیر بر سوئی نشانیده چون تنگ سامان نکشد خانه او محو جباب	خون دلم گل رخسار ترا آب دهم روشنی را بستاند بعوض خواب دهم آنقدر نیست که یک بله را آب دهم سوس مسجد چو رود و پشت محراب دهم کز سیاه دور رود خانه لبیلاب دهم خاک کوئی تو که آرام بسیاب دهم هر که از د جمعیت اسباب دهم
---	---

باز وقت است که از تربیت اشک کلیم
 خانه دیوار سرالیش گل سیراب دهم

بر زخم گزندگ تو زیب نشان شود چشمه دگر راه خدنگ عیان شود
--

دوران خطیم
 یکی است خنجر ز خلوت شوقین
 که در دستان از آن تو کار بیست
 زینکه که حلقه است از آن تو کار بیست
 افتاده از چشم غبار دل آن میان شود
 که در دستان از آن تو کار بیست
 زینکه که حلقه است از آن تو کار بیست
 افتاده از چشم غبار دل آن میان شود
 که در دستان از آن تو کار بیست

زینکه که حلقه است از آن تو کار بیست
 افتاده از چشم غبار دل آن میان شود
 که در دستان از آن تو کار بیست
 زینکه که حلقه است از آن تو کار بیست
 افتاده از چشم غبار دل آن میان شود
 که در دستان از آن تو کار بیست

غزل سبیل
 دل ازین عمر سیر و فرنگ آید
 سرم از افسرد از غل هما نیز است
 گر چه خار بهت از بای کشیدن چیست
 خال دارد فلک از کاسه امید درین
 بنود صاحب بهت که ز اهل طبع است
 این خسیان که نوینی بجهان در کالند
 گر به خاکستر دل راهمه آورد و پیشم
 آنقدر میرود از راه برون در شد شهر

از جهان بخت با برام کدامی خواهد
 دل ازین عمر سیر و فرنگ آید
 سرم از افسرد از غل هما نیز است
 گر چه خار بهت از بای کشیدن چیست
 خال دارد فلک از کاسه امید درین
 بنود صاحب بهت که ز اهل طبع است
 این خسیان که نوینی بجهان در کالند
 گر به خاکستر دل راهمه آورد و پیشم
 آنقدر میرود از راه برون در شد شهر

زمین تلون که فلک پنهان است کلیم
 نتوان یافت که ز دوست و گرامی خواهد

گلشن کشمیر خارش گل بدایان میدید
 زاهدان خشک انبوه هوا پیش گمار
 بخت بی سر پایار ایگان ز دست د
 گر چه بد بود انیش یکدل پس نداد
 هر لبش گاه تبسم معجزه دارد جدا
 ستمبیب خود بخوبی فرو کرده بری

سایه در خاک چمنابوی ریجان میدید
 زهر و تقوی راهموی تر بطیفان
 مغل آب خضر اگر بغیر شد از ان میدید
 هر که دارد دل بان زلف پیشان میدید
 یک لبش جان می تان یک لبش جان میدید
 خاک دهانی که با کسی که عمان میدید

غزل سبیل
 دل ازین عمر سیر و فرنگ آید
 سرم از افسرد از غل هما نیز است
 گر چه خار بهت از بای کشیدن چیست
 خال دارد فلک از کاسه امید درین
 بنود صاحب بهت که ز اهل طبع است
 این خسیان که نوینی بجهان در کالند
 گر به خاکستر دل راهمه آورد و پیشم
 آنقدر میرود از راه برون در شد شهر

[illegible]

دیوان محمد علی

ساکت ره به گم شده از جست جوید
تن پردی که راحت زخم ترا ساخت
خون را به اسن گلاب فشانید پیر
هر کس این کج قناعت نمی شود
صبرم چو آبروی غریزان ز جوهر تو
گللب شیشه شعله به بند و بهان شمع
تنگاست از پیش سبک شو که در عشق
جانی که ترک چشم تو کرد و بهانه جو

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or a page from a book. The text is written in a cursive style and is partially obscured by a vertical line on the left side.

عصیب را کی به پناه هنرم چا باشد
چون کشی خضر کین بخت نگین منجم
از بهمان بزم که جز بن و گری راه نیست
کرده ام شتر که پایا کشم جان بشهر
اغشیا بهر ز اندر و خسته افرو ز بند

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

در این کتاب که در این وقت تالیف است
 کسی نیست که در جای او مستقیم نشود
 نه هر طرف نگرم در کین و دوست شکست
 اگر فراخو تقصیر عذر باید گفت

همین در اعم دول و اعدای مانده همیشه خار ز گل یا و کار می مانده و لطم بتو به فصل بهاری مانده زبان خاموشی را و کار می مانده	بر اینچه با کتب آریکم وقت تالیف است کسی نیست که در جای او مستقیم نشود نه هر طرف نگرم در کین و دوست شکست اگر فراخو تقصیر عذر باید گفت
--	---

نشان نیست کلیم از پشه کشایش کار گوی که دست دول از کار و بار می مانده	
---	--

کعبه دول را ازین به حلقه بر در نبود تا دم آخر سرش بچند لورافش نبود رفقه ام راهی که خضرش تیر لب بهر نبود مر بانی هیچ که در ملج این ماور نبود سکه در این ملک هرگز و شانس نبود رخ بهوش از وید فاما باده بی ساغر نبود	ز پور خیزد از غم و عشق را بهتر نبود فیض بخشش سر بلندی آرد و بنگر که شش ماه به میرانی و سر کشنگی از جنب شوق بعد از آن خاکم از آفتوش خود میر و ن در دیار غشت تا زان سوکسان کن غید جلوه گاهی حسن خواهد اینهم بهر پیوست
--	--

نیک بد یکسان بود در پیش طبع من کلیم هیچ عکس آینه را از دیگری بهتر نبود	
---	--

روزی ز بار سستی چیزی به جانمانند و نیاز خند گیری هرگز بکس نیاید و راه بی تباتی شادوی و غم رفیق اند	اگر تو بره نشانی بزن نقش به ستانند هر چند افشتری شست رنگ به خیا مانند بر سر گل نیاید خاری بیانمانند
--	---

چنانچه در این کتاب که در این وقت تالیف است
 کسی نیست که در جای او مستقیم نشود
 نه هر طرف نگرم در کین و دوست شکست
 اگر فراخو تقصیر عذر باید گفت
 همین در اعم دول و اعدای مانده
 همیشه خار ز گل یا و کار می مانده
 و لطم بتو به فصل بهاری مانده
 زبان خاموشی را و کار می مانده
 نشان نیست کلیم از پشه کشایش کار
 گوی که دست دول از کار و بار می مانده
 کعبه دول را ازین به حلقه بر در نبود
 تا دم آخر سرش بچند لورافش نبود
 رفقه ام راهی که خضرش تیر لب بهر نبود
 مر بانی هیچ که در ملج این ماور نبود
 سکه در این ملک هرگز و شانس نبود
 رخ بهوش از وید فاما باده بی ساغر نبود
 نیک بد یکسان بود در پیش طبع من کلیم
 هیچ عکس آینه را از دیگری بهتر نبود
 روزی ز بار سستی چیزی به جانمانند
 و نیاز خند گیری هرگز بکس نیاید
 و راه بی تباتی شادوی و غم رفیق اند
 اگر تو بره نشانی بزن نقش به ستانند
 هر چند افشتری شست رنگ به خیا مانند
 بر سر گل نیاید خاری بیانمانند

فایده

در دیار عشق کجا نمی رانم که در این راه
 در دیار عشق کجا نمی رانم که در این راه
 در دیار عشق کجا نمی رانم که در این راه
 در دیار عشق کجا نمی رانم که در این راه

دل ز خود نمی نفس شود اهل حشم	روشن نیم شست که تنها سوزد
نخواهد چه که شست از سر یک قطره پیوسته	که ز لب تشنگی مادل و یاسوزد
بسکه است است ز یون جامی تعبیه بود	که شمش تابا که اختر مارا سوزد
هیزم گلخن خست بود و آن دل نبود	که درام از غم نا کامی دنیا سوزد

کرم این در پیش باز نشود خوشتر
 اگر امروز گلیم از غم فرو سوزد

دست حسرت خنجر خورشید تابان می برد	ترک چیست نیست به کجا سپیدان می برد
خوش قاری پیش این بود که قدیم شمر	هر که می باز و روی آن چشم حقان می برد
هر تنک ظریفی که نقد صبر او کم پیشود	در گمان بی بان ز لب پریشان می برد
از میخلان خست پاندا زسانان می کشید	هر گم شود چون سوسی بیابان می برد
ایکه آب خضر را با می برابر می کشند	کی غم از خاطر کسی از آب حیران می برد
می شمارد داخل نقش سپهر خورده بین	گر کس انگشت ز دست دانه زبان می برد
هست حدضری بیاید که همراهی کند	شکست گشتگان تابی بدمان می برد
ساکت ام فنا را سیکند از رشک شمع	گو یک شبیه هستی را بی پایان می برد
برنداد کس شهیدان از قربانگاه عشق	کشته را سیلاب خون اینجای سیدان می برد

چون طبع غالب شود و نیز بر خیزد گلیم
 نیکت بد را هر صحن سیلاب یکسان می برد

در دیار عشق کجا نمی رانم که در این راه
 در دیار عشق کجا نمی رانم که در این راه
 در دیار عشق کجا نمی رانم که در این راه
 در دیار عشق کجا نمی رانم که در این راه

دیوانه

کجاست که با زنا سازگار می کشید
 کجاست که با زنا سازگار می کشید
 کجاست که با زنا سازگار می کشید
 کجاست که با زنا سازگار می کشید

کجاست که با زنا سازگار می کشید
 کجاست که با زنا سازگار می کشید
 کجاست که با زنا سازگار می کشید
 کجاست که با زنا سازگار می کشید

از هر فیض که در دستان معنی پر از
سر میاید زنی در دستان بقطره خلق
از پیاده و بویک کلک ندارد
که چه فواید در هم سر که پیاده
بیشتر و زیاده که دلت از کین بر خیزد
تا به کین دل من بجای نینداورد
نیست چنان که بخاری نینداورد
بار که میداد آن وقت بدامن نشد
که بپیرس تواند ز کین بر خیزد

کارفرمایان بسیار
که ریاست از وی اندوه جانها را
مهر از آنوی گران روح چین
نوشتم اگر از روح چین
مهر نوشتم جانها را
از برای شوق جانها را
از آتش از خانه را
نکته آتش از خانه را
نکته آتش از خانه را

این زمان را می بینم که
 این روزگار را می بینم که
 این روزگار را می بینم که
 این روزگار را می بینم که

[illegible]

دل صغیف چنان جزیه می داد
 که می ناپیم بپای از دستش
 گنبد چاره و تدبیر تا نماند
 که می ناپیم بپای از دستش
 دل صغیف چنان جزیه می داد
 که می ناپیم بپای از دستش
 گنبد چاره و تدبیر تا نماند
 که می ناپیم بپای از دستش

دیده ام آخر که چشم سرمدانی میشود بر سر کولیش ز قاصد کاروانی میشود از رهش بردار فرسش آسانی میشود که برای مرغ تیرت آشیانی میشود بی سبب چون سحر برخاکم نشانی میشود	بکدام در نظر روز و شب آتش چشم سیاه بکدام در دوزخیان بپای سوخت خند بینی روی ما بر خاک غمز و کمذری در حسن خاد وجودم آتش بجران خزن آرزوی زخم تفتت بکدام خود برده ام
---	--

نه همین از چرخ می آید ستم بر من کلیم بر سرم هر ذره خاک آسمانی میشود	
--	--

کی تخافل میتواند عاشق مبتلای موبو قربان آن ابرو شدم ماهنواز حیف از شکم که چون یک دان بی وصل با همه دریا کشی مستی نر زلتم که حصیت از بی بیداری شبهای وصل آمد بجای کلبه ویران ما خواهد بادی سپید	چون توان باشنگلی قطع نظر از آب کرد طاعتی مقبول نتوانم در آن محراب کرد شمع از یک قطره نخل شعله یاسیلر کرد گریه از لب بے توانم در شراب کرد شرمسار از یاری ختم که چند خواب کرد گریه تعمیر او سیلاب گل در آب کرد
---	---

حسن چون دل را برد از ما چنی آید کلیم بر سرم ویرانه نتوان جنگ سیلاب کرد	
---	--

بهم ز بستگی دل اگر چه وانشود بیک لباس مقید شو که ساخته کیست	چو غنچه خون جگر خود زخم قضا نشود چرا گهی به تمنت پیرهن قبا نشود
--	--

می تواند
 دل صغیف چنان جزیه می داد
 که می ناپیم بپای از دستش
 گنبد چاره و تدبیر تا نماند
 که می ناپیم بپای از دستش
 دل صغیف چنان جزیه می داد
 که می ناپیم بپای از دستش
 گنبد چاره و تدبیر تا نماند
 که می ناپیم بپای از دستش

دل صغیف چنان جزیه می داد
 که می ناپیم بپای از دستش
 گنبد چاره و تدبیر تا نماند
 که می ناپیم بپای از دستش
 دل صغیف چنان جزیه می داد
 که می ناپیم بپای از دستش
 گنبد چاره و تدبیر تا نماند
 که می ناپیم بپای از دستش

[illegible]

[illegible]

در این باب چون خلاصه ای که این روضه
 در نزد آن فاضل و شایسته ای شود
 بپوشیده می شود
 جان میانه می شود که در پی می شود
 کی می شود می شود که در پی می شود
 تا که در یک دیده می شود و می شود
 در این باب چون خلاصه ای که این روضه
 در نزد آن فاضل و شایسته ای شود
 بپوشیده می شود
 جان میانه می شود که در پی می شود
 کی می شود می شود که در پی می شود
 تا که در یک دیده می شود و می شود

مرد حق بین که بلار از خدا می بینی
 و دیده را سیل کشی چون گران کشیده
 زنگ سیخو اوار از آئینه نظر چون تنگ است
 عالمی را که کتاب است بحق را همتا
 بخت او شب زلف تو دمی خواب نکند
 نیست بقید کسی در نظر تنگ جهان
 و دیده بستر ز جهان فیض کشایش دارد
 هر که او دیده بیند ندوز کویت بزند

خاک از غبار گاه بلند
 با باغ ساری است
 پیل است تا سبزه است
 رویال یافت صاحب
 خاک لغیر خجسته
 از خاک سبزه
 زده خاطر میزد و میزد
 کنند

سرسودانده گان جنگ بافرورد
فرش رده کرده رخ رفته را خوار می عشق
و همش سد سکندر بر بره و وصل شود
هر که از داغ حسد بزال او مهری هست
چاره نیست بازگوش ساغراورا

منه و از این جهت که در این کتاب
از این جهت که در این کتاب

[illegible]

[illegible]

می نشینم منتظر تا اگر بیایی و آنگاه
در کف دریا کشان عیب است اگر آنگاه
بخت دست قهر به ما را اگر بالا آید

چھوٹے شیعہ ائمہ نے باغ لکھنؤ میں قسطنطنیہ کے
مزدہستان کشی کی راہنمائی کی کہ گیت
پیش ازین نمود کہ سرکشی بہر نعمت اور پیر

گروم تنگ است چون ستم ازین شادم کیچم
شکر دینار نهی یابد که در وی جا کند

کی آن زلف پریشانی می گذارد
 که یاد آید بچکان می گذارد
 اگر سربرد سامان می گذارد
 که گشتی را به طوفان می گذارد
 دل این کاغذ بیاران می گذارد
 به پا خاری میخلان می گذارد
 بهشتی چون صفایان می گذارد

کرم آسوده دوران می گذارد
بجنون ما چنان تشنه است تیرت
گذارد ز او را هر هنر عشق
هزار آسیب دیگر در کین است
سفید از گریه چشم گشت تاکه
جنون یک باره عریان سازد
ز شوق گوشت چشم تو سر

کلمه آسایش معیش و وطن را
برای اهل کاشان می گذارد

خامه ام پشتی از نامه بیایان آید
جوس از بهر هی ناقه بافغان آید
خار تازا فود کل تا گریبان آید

از بر و نیک جهان خرم و غمگین نشوم
بکه در راه طلب پیشی از دمی منید

[illegible]

[illegible]

این کلامی است که در کتاب
 تفسیر جامع در بیان
 این کلامی است که در کتاب
 تفسیر جامع در بیان

سو دارند در بدی را به کند
 در بزم طرب فوغ را به کند
 در کشتن موری حرمی را به کند
 چون یقین برین مشقت می نیست
 ویرانه بی باغ دوری را به کند
 صبح را در دیدی از شیشه های تاراج می رس

[illegible]

۹۷

ما از دستهای حق تعالی پر
 گشته شکو و پیوست
 و چون در این عالم بمانیم
 ز غم و اندوه و غم و پیوست
 و چون در این عالم بمانیم
 ز غم و اندوه و غم و پیوست
 و چون در این عالم بمانیم
 ز غم و اندوه و غم و پیوست

10

[illegible]

من که مو را توانی با چشم پنداشتم
 باد یارب روزی برق ببارد بر من

من که مو را توانی با چشم پنداشتم	باز یارب روزی برق ببارد بر من
----------------------------------	-------------------------------

میکنم گاهی اگر سامان بزم می کلیم
 شگای بیرون کند از شتیاق ساغر من

تشریح زلف غم به بخش موی من من هم خاک تحشم که وی فروغم جرات می کنم که به محرات و کنم در نه یر تیغ عسرا بد آرزو کنم اگر آستان میگرد رافت و دروغ دل را اگر آفتینا اش رو بر و کنم حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم در سر نگنجد هم که گل چیده بودم با هرستم که صلاحت تست خود کنم	بافت کرد چو سر بگریبان فروغم در هفتان بهر زمین که نشاند نهال تاک از تیغ ابروی تو ز لبش غم خورده ام هرگز مرا دمن بجهو آستان نبود از عقلمای گفته و نوخر منی شود گرد و زیر خاک سکندر ز شرم آب دشنام و بوسه هر چه خوش میبوی باد هر صید گیری به نظر که فتد کن خواهی نشان تیر شوم یا غلام تیغ
---	---

با تیغ جورنا که لطفی کلیم هست	تا چاکهای سینه بپیکان کار فروغم
-------------------------------	---------------------------------

در آن میان ترا در کنار میخوانم	بر در خویش زینا حصار میخوانم
بکعبه مستوده زاعت یا ز میخوانم	به تو به نامه نمی شویم از گنه که بخشد

من که مو را توانی با چشم پنداشتم
 باد یارب روزی برق ببارد بر من
 میکنم گاهی اگر سامان بزم می کلیم
 شگای بیرون کند از شتیاق ساغر من
 تشریح زلف غم به بخش موی من
 من هم خاک تحشم که وی فروغم
 جرات می کنم که به محرات و کنم
 در نه یر تیغ عسرا بد آرزو کنم
 اگر آستان میگرد رافت و دروغ
 دل را اگر آفتینا اش رو بر و کنم
 حاشا که با تو بر سر دل گفتگو کنم
 در سر نگنجد هم که گل چیده بودم
 با هرستم که صلاحت تست خود کنم
 با تیغ جورنا که لطفی کلیم هست
 تا چاکهای سینه بپیکان کار فروغم
 در آن میان ترا در کنار میخوانم
 بر در خویش زینا حصار میخوانم
 بکعبه مستوده زاعت یا ز میخوانم
 به تو به نامه نمی شویم از گنه که بخشد

[illegible]

100

در کعبه عیش زبیر دیده بدیده ایم
 گل اگر تا سینه در کشمیر می آید چه سود
 ماجرای دیده میگویی هم پسر سیل شک
 از لطف خان کج آن جمعیت و طرح و قول
 تا تو رفتی دل بفکر خوشتر افتاده آ
 باو که کشمیر از بنیم تو صاحب بود

یاده را از چشم ساغر نیر نیوان میگیم
 ماکه گل از شک خونین در گریبان میگیم
 البته بین شکوه کشتی بطوفان میگیم
 بلکه دیگر زلف معنی را پریشان میگیم
 سر چو می بازییم انکه فکر سامان میگیم
 بی تو ما خاطر پریشان می پستان میگیم

در کعبه عیش زبیر دیده بدیده ایم
 گل اگر تا سینه در کشمیر می آید چه سود
 ماجرای دیده میگویی هم پسر سیل شک
 از لطف خان کج آن جمعیت و طرح و قول
 تا تو رفتی دل بفکر خوشتر افتاده آ
 باو که کشمیر از بنیم تو صاحب بود

در کعبه عیش زبیر دیده بدیده ایم
 گل اگر تا سینه در کشمیر می آید چه سود
 ماجرای دیده میگویی هم پسر سیل شک
 از لطف خان کج آن جمعیت و طرح و قول
 تا تو رفتی دل بفکر خوشتر افتاده آ
 باو که کشمیر از بنیم تو صاحب بود

داغ بماند کلمه از لاله زار از دست رفت
 هر چه دشوار است مایه خویش آسان میگیم

بقفس تان رسم بال و پری و انکس
 بی سبب خوی به تار کی شبها نغم
 دیدن آئینه راس که سببی نغم
 گردل گم شده در زلف تو سپید نغم
 شمع را با قدر عنای تو بهتل نغم
 دشت را سبز گرازا آبله پان نغم
 سر حیفی که از خون بچکد در نغم
 سایه ایزدین نجات متان نغم
 پشه را بیدار تاج سرینا نغم

سن که دور از وطن عیش تنان کنم
 نتوان در دسر از گریه هر شمع کشید
 گو دباغ که به بیگانه کنم آمیزش
 دعوی صبر و دل دین همه باطل شد
 ساق هم چشپی پروانه نخواهم آورد
 منصبت بین قدم همچو بهارم کرد
 سن که چون شیشه می بسته در بال آمد
 عادت من افتاد شکوه ارباب کم
 رتبه هستی حلاج مرا منظور است

در کعبه عیش زبیر دیده بدیده ایم
 گل اگر تا سینه در کشمیر می آید چه سود
 ماجرای دیده میگویی هم پسر سیل شک
 از لطف خان کج آن جمعیت و طرح و قول
 تا تو رفتی دل بفکر خوشتر افتاده آ
 باو که کشمیر از بنیم تو صاحب بود

در کعبه عیش زبیر دیده بدیده ایم
 گل اگر تا سینه در کشمیر می آید چه سود
 ماجرای دیده میگویی هم پسر سیل شک
 از لطف خان کج آن جمعیت و طرح و قول
 تا تو رفتی دل بفکر خوشتر افتاده آ
 باو که کشمیر از بنیم تو صاحب بود

در بهار این چنین از زنده خشک محسوب
نه صراحی غلغلی دارد نه ساغر خنده
از کجا مرهم بیایم چون ز مضر سبزه خون
تا نباشد یک گلستان غلریا اندازون
از برای کلفت من هر یک گلشن گشت

ساغر م تا تر شود در تیر باران می نسیم
گوش چندان کی که بریزم حریفان می نسیم
پدینه می آرم بروی جان حران می نسیم
کی ز کج غم قدم در بان غلستان می نسیم
از گلستان چون راز روزننداز می نسیم

پایه اهل هوس و لذت است از من کلیم
پای همت گرید و ایم بر سر جان می نمود

عزیزیت که یک مستی سرشار ندیدم
 بد دولت و وصلی که فلک شک ندارد
 در ظلمت بخت سیم خولیش بماندم
 افسوس که چون نخل گرانبار درین باغ
 چون سینه گلدهسته بگرد همه خوبان
 باو امیر آئینه زانو بسلامت
 همچون هدم روی نوازین ز کس نیست
 تا از مدونا خون تدبیر گذشتم
 با آن که کسی چیز در بار ندارد
 در کوئی توکل که بجن لشت امید

در پای حشم افتاد و دست زدیم
جز صحبت آئینه اوز نگار ندیدیم
چون آب خضر روی خریدار ندیدیم
دستی زرقان بسته بار ندیدیم
گر دیدیم و یک یار وفاوار ندیدیم
روئی گران آئینه خسار ندیدیم
هر جا که شدم غیر دل آزار ندیدیم
در راه طلب عقده دشوار ندیدیم
در قافله خلق سبکبار ندیدیم
گاه که دیدم تکبیه بدو اندیدیم

[illegible]

خسته و خفته
مردم هر چند در این روزها
در این کشته تابیده اند
زلفت می تواند بر سر خود
هر چه باری است بر دوش
چاره نازی است بر دوش
پس ای مردم را در میان
همیشه در میان

۱۰۹
 ایل عالم بگو و یا و در پیله از ازار ما
 عاشقانت بیخ کین در یکد از خوش فی اندر
 خون آه چون آب میوزم و از کین فی اندر
 هر دوی چون رس نایست کین فی اندر
 بیشتر چنانکه داریم از همه و جگر
 از یک جلدیم عیب بود و جگر
 از هر یکون عیب بود و جگر

[illegible]

فصل در بیان سبب و اثر و معلول و معلول
 و سبب و اثر و معلول و معلول
 و سبب و اثر و معلول و معلول
 و سبب و اثر و معلول و معلول

<p>بیکه بر دم میرسد فوج بلای بهرم آنقدر کالما سن دم سپهر افشاند می برم با خود لبان داغ حسرت را بخاک بسکه را نه نا امید را اگر رفته ام زاهدان عهدا معیار حق و باطل اند سر کشیدار غبار از سر اگر بر و ن کنند رشته از گوهر بخود میدبالد و سن استخوان</p>	<p>گر کشم آبی خیال گردش گری کنم من نمک از گریه چشم انتر می کنم پیش پیغمبر فکر عریانی محشر می کنم چشم اگر بزم نعم این راه گری کنم هر چه را منکر شوند این قوم باور می کنم خویش را با خاک درستی بربری کنم گر غزل گویم علان جسم لاغری کنم</p>
---	---

در جهان دایم نشان تیرا نگارم کلیم
 گر ز مصحف جامه ناموس ده بر می خورم

<p>همتی که دل از عیش جهان جوارم نخل بالائی توای شعله خاشاک و جود بر نفس جتن آنسوی میان آسانست توبه کردم ز می و روح غذا میخواره از جهان قسمه تم این دست و دل تنگ است حرص و طمع گران جانم و هم ضعف نماز در ره عشق که هر جا ده دم مار بود تیر جوهر فلکم گشت این کینه کن</p>	<p>گل به بلبل و هم و برگ خزان بردم بکنار آرم و خور از میان بردم کم شو و یکدم اگر دست از ان بردم مستی از خاک و دیر میغان بردم ویده حسرت از ان تنگ مان بردم پنبه از شیشه بدست و گران بردم هر کجا پای نهم دست ز جهان بردم قدری که کو که ز راه کاهستان بردم</p>
---	--

از تیرا دوستی ندارم از بی دل بردم
 از تیرا دوستی ندارم از بی دل بردم
 از تیرا دوستی ندارم از بی دل بردم
 از تیرا دوستی ندارم از بی دل بردم

این فضا است که از یاد و فانی می بردم
 این فضا است که از یاد و فانی می بردم
 این فضا است که از یاد و فانی می بردم
 این فضا است که از یاد و فانی می بردم

با شغلام

از دیده در راه و دل
 چون سید اختیار کرد
 کوی چنان که دست
 زین نرسد مستی
 زانسان بگردم که
 آینه را نقاب بر
 دمی باین دودیده
 برزبان بر سر زخم
 دل گاه ناخن گاه
 بر زبان بر سر زخم
 دل گاه ناخن گاه
 بر زبان بر سر زخم

باشعالم نسبت عربانی الفتیست
 برگزینک دلشناغم هر انسیت
 دلستد ام حقیقت خود را چنانچه نسبت
 چشم جهان یستم و نور دلم فرو
 آخر لبان فاخته ام شد کلو کبود

[illegible]

از دستگاه محتشمان مانی خوریم
بر روزه قناعت خود صبر میکنم
از صد هزار رنگ تنها که می پریم
و ایچ قناده ایچ زهر جاکه عاجز است
هر کس که دید چاک و لم پاره شد دلش
و ایچ دلس ببندگ ریای قناده است
دست تخی بهت می جع کی شود
پر هیزیش اینن فتواند مرص عشق

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خلقه آتاشی میخواستم از چرخ گفت
تا نفس باقیست ضبط اگر ایام مقدم نیست

از کجا آورده ام خود در لباس ماتم
شیشم می اشک از دایره نیمه آمدیم

از سبک روحی خود خوارم و درین گلشن کلام
بمهر شبنم هر گلے سردار داز دست غم

خوش آن غیرت که بنیو جان بیدار
خوش آن شامی که از اتحاد حسن عشق آید
وداع پاریز او پرو بالست سالک
کنون که گلستان در دامنش آید
بفرست عادی دارم که اگر از گوشه خلوت
نشانش از خود چون یافتم آید
در آتشی بخت چون بنرم او بنیو
که شور خون از عقرب خود بنقد آید

دمی که خوشتر میرفتم که بوسی یار میرفتم
تو از می مست میباشی و من از کار میرفتم
ز خود و پیش منی در چو بی ز قنار میرفتم
گذشت آن کرپه یک گل بصد گلزار میرفتم
بگلزارم کسی بر دی سپائی دار میرفتم
بگرد و غوغا شن گردیده چون پر کار میرفتم
یرای سپش آن ز گس بجای میرفتم
که هر خود نمائی بر سر پایار میرفتم

کلمہ از یاد کس فتن اگر در دست من ہو
چو برقی از خاطر این حریج کج ز قیاس من

از در محرمی استخوان و هست از در ایم
لیست تا را بدست کیم تواند برگرفت
این بان بی بوسه ز ساقی نشیکیرم جهان

از زوهارا تمام از سینه خضت کردیم
از سینه یکایه پیش چشم عبادت کردیم
آنکه در سینه نهانی فرو خدشت کردیم

[illegible]

در کمال در آن دم در در فضا که
 از کبریا و خفا تا تویت
 از کبریا و خفا تا تویت
 از کبریا و خفا تا تویت

فقرتار و دیوانه افغان
سایه ششپایان دیوانه افغان
بالا از اسرار گاری و دلاوری افغان
نیمچه چوبون می سازم از دیوانه افغان
شکل برنجی خیزد از قفس بیاضی افغان
نیست که در سطل می کشد چو فشان افغان
خاک را بوزش سود روزگار افغان
بویاز من که آن جوش افغان
باید نهال افغان

جان

در این کلام و دل کلام است از آن لب
 در آتش چو شعله آواز و دوزخیت
 خاشاک سیل از کشتن جذب میروم
 بر خوان روزگار که لغت حوادث است

جان کلام و دل کلام است از آن لب
 در آتش چو شعله آواز و دوزخیت
 خاشاک سیل از کشتن جذب میروم
 بر خوان روزگار که لغت حوادث است

جز به نوائی نوندارم در کلام
 چیرے که توشه سفر لایسکان کنم

کانی ز روزگار سنگ گزیده ام
 گرے ز جردناری مابطن شکست
 پر را بشکل خنجر صیاد دیده ام
 دریا بمار سیده اگر انیسے مراد
 هرگز نگاشته دو شکایت ز ما بلند
 ماطفل کو دیم و سبن نامهای دوست
 چون دام بر گرفتن مابهر وادیت
 یاران که در غم تو ندایم جبرگر
 بگذر ز کام تا بکسار توجا کند

تارفته ایم در پس انوی غم کلام
 جادو پناه سد کنندر گرفته ایم

بگذر تا بپوسه یکی را نشان کنم
 اگر آتش بدل شعله از جان نهان کنم
 نه بجوگر و نه بر سر کار و انغم
 آس از خرم ملاحظه استخوان کنم

۱۱۶
 کانی ز روزگار سنگ گزیده ام
 گرے ز جردناری مابطن شکست
 پر را بشکل خنجر صیاد دیده ام
 دریا بمار سیده اگر انیسے مراد
 هرگز نگاشته دو شکایت ز ما بلند
 ماطفل کو دیم و سبن نامهای دوست
 چون دام بر گرفتن مابهر وادیت
 یاران که در غم تو ندایم جبرگر
 بگذر ز کام تا بکسار توجا کند

در این کلام و دل کلام است از آن لب
 در آتش چو شعله آواز و دوزخیت
 خاشاک سیل از کشتن جذب میروم
 بر خوان روزگار که لغت حوادث است

[illegible]

[illegible]

آن بی که است از دونه جلوه داده
ما فتونم سر خوش زان چشم خوش در مقام
اولان و اگر کون از کارزد و بیست
کلاس بر آغوش شام گل و میوه
گرد از دل امیدوارم تا کی صبح گل
نه چشم عاشقان نه خال از خط
از دستهای بالا پای کی تدرار
بق بر لب از لب لعل کی تدرار
سبزه بر لب از لب لعل کی تدرار
مادانه بر لب از لب لعل کی تدرار
خندان در لب لعل کی تدرار
محبوبی در لب لعل کی تدرار
و از لب لعل کی تدرار

بدام عشق تو بیدار نه بیدار شده ام
چون از آن تار گستره را مانم

پریم بیند که دل بسته بپاشد ام
که مینوا شده ام گرومی جوا شده ام

[illegible]

[illegible]

در روزی که باید ساغر شمرده خوردن
 انگنده اند بر این استان سر برهنه
 در کشور گلستان گلبن اگر چه شاه است
 بید و پاک طینت بدل گران نباشد
 در گلستان کشمیر هر روز کامیاب است
 می خانه آستانش گل شند نمی د
 سازم باب حیوان گاهی کمی نباشد

یعنی بود برابر با قطره های باران
 همچون حباب ستار در و نهای باران
 از گل گرفته کاسه باشد که ای باران
 بر سینه میتوان خورد و تیر خفای باران
 چشم از جمال ساقی گوش ز صدای باران
 از بسکه هست مار در سر هوای باران
 در خشکسالی باشد شبنم بجای باران

در روزی که باید ساغر شمرده خوردن
 انگنده اند بر این استان سر برهنه
 در کشور گلستان گلبن اگر چه شاه است
 بید و پاک طینت بدل گران نباشد
 در گلستان کشمیر هر روز کامیاب است
 می خانه آستانش گل شند نمی د
 سازم باب حیوان گاهی کمی نباشد

ساقی بی پرستان دار و کلیم دایم
 احسان بی تقاضا همچون عطای باران

که از تاراجان باید بران زک میان بستن
 بر روز عشته شوق خطراتی آرزو دارم
 بر روز عیدیم شام چون پروانه خاشوم
 علاج خطرات دل نمی آید من در نه
 همیشه پیشه من عجز و کار و هست تنغا
 دوکان گلشن و رشام رونق من موهبی داد
 حرس این که از سبیلوی دبستی داد
 بنادم ترک خیمت را که تر گشت بسته می آید

کی از هر رشته آن و شد گل میان بستن
 که مغرم را نباشد فرصتی در سخنان بستن
 و آن کو صوفی من فطیت خواب یا سپاس بستن
 با فسون میتوانم لرزه آب و آن بستن
 ز گلچین و بر زدن می آید و از یغیان بستن
 بخود میتوان گل داغ جنون در خزان بستن
 نبایستی ز اول خویش را و کار و آن بستن
 بخونریزی سپهران چنین بی میان بستن

در روزی که باید ساغر شمرده خوردن
 انگنده اند بر این استان سر برهنه
 در کشور گلستان گلبن اگر چه شاه است
 بید و پاک طینت بدل گران نباشد
 در گلستان کشمیر هر روز کامیاب است
 می خانه آستانش گل شند نمی د
 سازم باب حیوان گاهی کمی نباشد

در روزی که باید ساغر شمرده خوردن
 انگنده اند بر این استان سر برهنه
 در کشور گلستان گلبن اگر چه شاه است
 بید و پاک طینت بدل گران نباشد
 در گلستان کشمیر هر روز کامیاب است
 می خانه آستانش گل شند نمی د
 سازم باب حیوان گاهی کمی نباشد

در روزی که باید ساغر شمرده خوردن
 انگنده اند بر این استان سر برهنه
 در کشور گلستان گلبن اگر چه شاه است
 بید و پاک طینت بدل گران نباشد
 در گلستان کشمیر هر روز کامیاب است
 می خانه آستانش گل شند نمی د
 سازم باب حیوان گاهی کمی نباشد

در روزی که باید ساغر شمرده خوردن
 انگنده اند بر این استان سر برهنه
 در کشور گلستان گلبن اگر چه شاه است
 بید و پاک طینت بدل گران نباشد
 در گلستان کشمیر هر روز کامیاب است
 می خانه آستانش گل شند نمی د
 سازم باب حیوان گاهی کمی نباشد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

این کتاب را در روز جمعه ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در کتابخانه
 سلطنتی در روز ۱۲۰۰
 در شهر تبریز در کتابخانه
 سلطنتی در روز ۱۲۰۰

[illegible]

بایره در دمان توایم سیر برد
 صد شکر که دیدیم بر پیشانی ترا ز خویش
 زلفت بره هوش و خرد و دام کشیده
 دوران نبرد داده خور و بار بدرار
 راضی است کلیم از دشمن نیست و بلند است
 و ایس ندید هر خیم ز الهام گرفته
 چون تابدا و اسیران رسیده
 غم از هر طرف ساه و پیشم آرد
 نه از سخت دل خانه هم گستاخ شده
 ز شوق تماشا سخی تو بار گشته
 چشم من از هر نسیمی که آید
 ز برگشتگی ای بجای نجات سیاهم
 کلیم از گون نجی خود چه نالی
 بر بین انالرات را به کیوان رسیده
 اشکم ز دل چو شعله خروان بر آید
 رفی و مضطرب قنای و دید چشم
 بجای بد لکثائی چشمت ندیده است
 طوفانم از تنور بد بینان بر آید
 چون لشکری که از پی سلطان آید
 تا سر مه از سواد صفاهان بر آید

[illegible]

ز صوفی نه پویشین به از خروید پوشید
براه عقل می بودیم چو دست عشق پیشیم
ز شوراشک حسرت خانه چشمی بود مار
نشان مایه ارباهی منی چیست خاموشی
بلی رقتار دادند غنیمت مرغ پر بسته
کسی را دل کمر بسته که از دنیا نظر بسته
نمک نهند آن لبها بروی یکید گریسته
متاع بگیان باشند سرای که در بسته

کلمه از خویش خواهد چید گل در گوشه عزت
بخارستان پاتا آبی از در مان تر بسته

روایت نامی

نبرد از دل غمی نظاره کلمای ستانی
 شگفته روح ارمینی بیداری که شخوالم
 بختک افشاند بخت بدو برگ گل پر دالم
 نثار بروغم از ساغر شتاله میریزد
 برای گدس گشتن از و بهتری یابم
 جراتها چشم از اشک خونین کی شود تیر

ز لاله داغ دل افروز در سبیل ستانی
 که در زیر غبار شمع نشان بند صحن ستانی
 درین گلشن چنین کردیم آفرینال فتانی
 سباد از پی حرف مداوات بعبدانی
 بگرد عالم اسی بخت اگر صده بگردانی
 خراش دیده افروزن شیونین علاج کانی

کلمه شب دلی از یار خالی میکنم تا کی
مخن بر لب گره باشد نفس در سینه زندانی

توز روی مریانی بیان مگر رآی
دل خوشچکان زلف تو هنوز هست چندان

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

در کام جان نیایی شیرینی بلارا
 راه طلب بریدی سود سفر چه دیدی
 تاب کمزورت تاب توان صبرت
 آن دم بسیر چو شربت کنی که زرا

با غم گراست و شیر و شکر نداری
 از خار پاچه حاصل چون گل نداری
 زین غم خشم خیر نداری
 مانند گوهر اشک از خاک بر نداری

در پیش ناوک جو دروغ وفا نشان شد
 دیگر کلمه چیزی بهر سپید نداری

چه نیکو گفت با گردنکشی سردر گریابی
 ز بی برگی متاع خانه من نیست خیر آری
 گل رخساره ات آب گداز دست گرفتم
 گریبان گیر شد آشنای وادی خاتم
 هزاران عقده پیش آید بر آه امید می آم
 بگریه اگر هر مویش من جان سپارم
 بر رنک طفلان شدن من بپا نه پشیده
 چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشه بزم
 که مار نیز در میدان لنگی است جوی
 بجز بلیل نباشد آشیان بهر سلطانی
 برویت بود مشبب از حیران چشم گریانی
 که از بیگانگی خارش گیر و طرف مانی
 درین اوی سرابی رانندیم بی کسبانی
 که مشبب هر زلفت دیده ام خواب نشانی
 جنون خلعت خارا داد هر جا ویرانی
 نشیند مفضل از خوشتر چون ناخواندنی

سپند از گرمی آتش نمی بینی چه می بینی
 کله چه از آبجیوان تغافل می برد جانی

بر آه او چه در بازیم نه و نیی نه و نیای
 دلی داریم و اندوهی سر می آیم و دلی

در کام جان نیایی شیرینی بلارا
 راه طلب بریدی سود سفر چه دیدی
 تاب کمزورت تاب توان صبرت
 آن دم بسیر چو شربت کنی که زرا
 با غم گراست و شیر و شکر نداری
 از خار پاچه حاصل چون گل نداری
 زین غم خشم خیر نداری
 مانند گوهر اشک از خاک بر نداری
 در پیش ناوک جو دروغ وفا نشان شد
 دیگر کلمه چیزی بهر سپید نداری
 چه نیکو گفت با گردنکشی سردر گریابی
 ز بی برگی متاع خانه من نیست خیر آری
 گل رخساره ات آب گداز دست گرفتم
 گریبان گیر شد آشنای وادی خاتم
 هزاران عقده پیش آید بر آه امید می آم
 بگریه اگر هر مویش من جان سپارم
 بر رنک طفلان شدن من بپا نه پشیده
 چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشه بزم
 که مار نیز در میدان لنگی است جوی
 بجز بلیل نباشد آشیان بهر سلطانی
 برویت بود مشبب از حیران چشم گریانی
 که از بیگانگی خارش گیر و طرف مانی
 درین اوی سرابی رانندیم بی کسبانی
 که مشبب هر زلفت دیده ام خواب نشانی
 جنون خلعت خارا داد هر جا ویرانی
 نشیند مفضل از خوشتر چون ناخواندنی
 سپند از گرمی آتش نمی بینی چه می بینی
 کله چه از آبجیوان تغافل می برد جانی
 بر آه او چه در بازیم نه و نیی نه و نیای
 دلی داریم و اندوهی سر می آیم و دلی

در کام جان نیایی شیرینی بلارا
 راه طلب بریدی سود سفر چه دیدی
 تاب کمزورت تاب توان صبرت
 آن دم بسیر چو شربت کنی که زرا
 با غم گراست و شیر و شکر نداری
 از خار پاچه حاصل چون گل نداری
 زین غم خشم خیر نداری
 مانند گوهر اشک از خاک بر نداری
 در پیش ناوک جو دروغ وفا نشان شد
 دیگر کلمه چیزی بهر سپید نداری
 چه نیکو گفت با گردنکشی سردر گریابی
 ز بی برگی متاع خانه من نیست خیر آری
 گل رخساره ات آب گداز دست گرفتم
 گریبان گیر شد آشنای وادی خاتم
 هزاران عقده پیش آید بر آه امید می آم
 بگریه اگر هر مویش من جان سپارم
 بر رنک طفلان شدن من بپا نه پشیده
 چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشه بزم
 که مار نیز در میدان لنگی است جوی
 بجز بلیل نباشد آشیان بهر سلطانی
 برویت بود مشبب از حیران چشم گریانی
 که از بیگانگی خارش گیر و طرف مانی
 درین اوی سرابی رانندیم بی کسبانی
 که مشبب هر زلفت دیده ام خواب نشانی
 جنون خلعت خارا داد هر جا ویرانی
 نشیند مفضل از خوشتر چون ناخواندنی
 سپند از گرمی آتش نمی بینی چه می بینی
 کله چه از آبجیوان تغافل می برد جانی
 بر آه او چه در بازیم نه و نیی نه و نیای
 دلی داریم و اندوهی سر می آیم و دلی

[illegible]

بدل چند آرد و داری بزرگ سازگار کن
قیامت فهم باشی دعوی علم فاطمین
اگر خاکساری کمالی بر چند رجا داری
بهان باینده توان تشغیر کرد از تیغ استغنا
هنر دبار اگر داری منسوس از رخ خریداری
بفتوای قناعت وزه همت شود باطل
تفاق دوستداران بدین کس شهنشور را

چو گل چمنی همان گلستانهای بخندان باشی
بهشت از غنچه های آن گرت خود را میبازان
چون نفس ترا اگر چه جان را در آستان باشی
گلستان بهر سیر از دست گری آستان باشی
که سواد ای بخود نبوسد این قیمت خویش
ز قوت کافور از نشت حشر در آن باشی
و عای بدگر که بگوید کام در آن باشی

کلیه آمد به بار از باوه است سرخوش چنان ده هم
که در صحن حنین افتاده چون برگ نخلان ناشی

نیست بی فایده این بخود می خورد
 هیچ دل نیست که با عشق نباشد
 اخگر از عافیت کار جهان داده
 مرش از دوش بقرض خیار دارند
 زهر شپیت نکند دست هوس کوتاه
 همه جا حوصله غلبت بخیر نم شراب
 تو که بر حرف کسی گوش نمی آندی
 حاصل هر دو جهان را بخت از زمین

عقل را بخت کنم از سفر بهیوشی
گو جایی که بار یا ننگد سرگوشی
و لای خاکسترین بهین پس از لایوشی
شمع اگر با تو کند آرزوی هم دوشی
تانه می نشود مانع ساغر نوشی
که ز کس فوت شود فایده بهیوشی
چه شود گردیدم رخصت یک سرگوشی
مکشایب چه توان یافت بار خاشوشی

[illegible]

[Handwritten manuscript page with dense Persian script.]

<p>رباعی از آن که در این جهان زنده است و آن که در آن جهان زنده است و آن که در آن جهان زنده است و آن که در آن جهان زنده است</p>	
<p>از شاه جهان زمانه ممنون بادا ز بنجیر عدالت سعادت آفرین</p>	<p>محمد لش معمار ربیع مسکون بادا چون سیح بدست پیر کوشن بادا</p>
رباعی	
<p>و سحر نبود بر تو بدیدیش ترا و عقید و شانه هر دو دست تو هم</p>	<p>و از دودم و ریشش پس و پیش ترا تا پای نه شود منبر ریشش ترا</p>
رباعی	
<p>گیرند ز تو دانه جان من را زان گونه که گاه و دانه از دهانت</p>	<p>دادن نتوان گفت چنین دادن را هر چند بیاد میدهند خرم را</p>
رباعی	
<p>این رویی از حق تعالیست این رومی صلیست نه افروزش</p>	<p>وین بر تو هر لایزال نیست اسی طور معانی این تعلیست</p>
رباعی	
<p>هر چند که در قول و فعلش رسوا شود آنکه میبرد و در کس</p>	<p>برداشتن پرده ز کارش گنفت زرقالب بر آمد و محک و سبت</p>
رباعی	
<p>شیرینم و مغربنخام گنفت من سم از خاکش در غلام که دهم</p>	<p>عیش همه از لفظ زبانه گنفت از گفتن حرف حق دهانم گنفت</p>

رباعی
 گویند ز طریقه بیان برداشتن
 از شاخ گل آستان امغان درخت
 از زلف بریده یا صبا از آتش چین
 خاسته و دمای پریشان برداشتن

رباعی
 دیوان کا
 این رویی از حق تعالیست
 این رومی صلیست نه افروزش
 وین بر تو هر لایزال نیست
 اسی طور معانی این تعلیست

رباعی
 هر چند که در قول و فعلش
 رسوا شود آنکه میبرد و در کس
 برداشتن پرده ز کارش گنفت
 زرقالب بر آمد و محک و سبت

رباعی
 شیرینم و مغربنخام گنفت
 من سم از خاکش در غلام که دهم
 عیش همه از لفظ زبانه گنفت
 از گفتن حرف حق دهانم گنفت

فصلت چون جمله عارفان بپایند تو را بنام خداوند بپایند تو را بنام خداوند بپایند تو را بنام خداوند	رباعی	ره طی شد و سفر همچنان در پیش رباعی	اکنون پی خانه در بدر می گروم
بپایند تو را بنام خداوند بپایند تو را بنام خداوند بپایند تو را بنام خداوند	رباعی	بیجائی برنگال پس حالگاه است چون دست بآن رسید پاک نگاه است	ای آنکه دولت ز از غیب گاه است جو خاوندین خانه ندارد آن هم
بپایند تو را بنام خداوند بپایند تو را بنام خداوند بپایند تو را بنام خداوند	رباعی	حرف تپ از او نطامی نیست کی گرمی خورشید به تاب نیست	فراقت که ز مجروح گل منتحب است کس موج محیط را نکوید از نیست
بپایند تو را بنام خداوند بپایند تو را بنام خداوند بپایند تو را بنام خداوند	رباعی	آن نیست که عیسی ابدال جبر نشناخت میجوست که آید برین آه نیافت	روزی که تن شاه جهان از تپ یافت میرفت دماهی صحتش بسکه بخرخت
بپایند تو را بنام خداوند بپایند تو را بنام خداوند بپایند تو را بنام خداوند	رباعی	این شود از حادثه چون خاک است خاکی که بر دسایت مدت نیست	شاهانیکه بهر که افت بر نظرت خورشید نیار که بر آن تیغ کشت
بپایند تو را بنام خداوند بپایند تو را بنام خداوند بپایند تو را بنام خداوند	رباعی	بایل بسپینه بهر دفع ضرر است منظور شجاعتش ازین بگذر است	شاهی که حمایت خدایش سپهر است از هیچ مصاف رو نمی گرداند
بپایند تو را بنام خداوند بپایند تو را بنام خداوند بپایند تو را بنام خداوند	رباعی	بپایند تو را بنام خداوند بپایند تو را بنام خداوند بپایند تو را بنام خداوند	بپایند تو را بنام خداوند بپایند تو را بنام خداوند بپایند تو را بنام خداوند

دوستان

درد و سرمان بر آید از زانو زده است
رباعی

درد و سرمان بر آید از زانو زده است
رباعی

درد و سرمان بر آید از زانو زده است
رباعی

درد و سرمان بر آید از زانو زده است
رباعی

درد و سرمان بر آید از زانو زده است
رباعی

درد و سرمان بر آید از زانو زده است
رباعی

<p>از آتش روزگار دوزخ و آستان بر روی زنا و زلف پند و غیرت</p>	<p>رباعی</p>	<p>از عدالت زمانه آگاه شده است از غیر عدالت ستمگاه شده است</p>	<p>رباعی</p>
<p>نه از ستم چرخ ستمگاه شکست شاخ نیست که از گران ببار شکست</p>	<p>رباعی</p>	<p>دست اگر ای قدوه ابرار شکست تو نخل ریاض کرمی و دست شکست</p>	<p>رباعی</p>
<p>قانع هوس اندک بسیار گشت هر چیز که هیچ کرد ناچار گشت</p>	<p>رباعی</p>	<p>از دود ز سر هوا می دستار گشت در خانه دهر حرص چون جار گشت</p>	<p>رباعی</p>
<p>رفت حرفی ز رتبه پایه او شکست کاسا لیش خاصم عام و سایه او شکست</p>	<p>رباعی</p>	<p>این تازه بنا که عرش مهسایه است بانه نیست که هر شون سبز سر شکست</p>	<p>رباعی</p>
<p>بر گشت چو نخت و شمس عالمی شکست سیلاب شود که وقت ویرانی شکست</p>	<p>رباعی</p>	<p>هر چیز که مایه تن آسانی شکست آن لب که در گل وجود است ترا شکست</p>	<p>رباعی</p>
<p>کوس عدلش بسی بلند او است پیوسته پراه داد خوانان باز است</p>	<p>رباعی</p>	<p>از شاه جهان جهان بزرگ و ساو است ز نیمه عدالتش سراپا چشم است</p>	<p>رباعی</p>
<p>فرمان بدر کردن بر جاستیت</p>	<p>رباعی</p>	<p>ز نیمه عدالت با عالم رفیقیت</p>	<p>رباعی</p>
<p>رباعی</p>	<p>رباعی</p>	<p>رباعی</p>	<p>رباعی</p>

دست از بوسم از دم پیران نیست
طبعم از فکر هیچ مسلمان عدلیست
چیزی که توان گفت که دارم روز
وان هم چون بنگری از نهاد دین

از خادونه دود ز بصرم حله است
آب نیکس که ستمکار تر از سکه است
یک بار نشد خانه از غیر خراب
با آنکه تمام عمر در زلزله است

رباعی

رباعی

<p>رباعی دل به ناله در تمام حلقه بود دلیست به ناله در تمام حلقه بود از ناله و بان جور او بماند از ناله و بان جور او بماند</p>		<p>رباعی دل به ناله در تمام حلقه بود دلیست به ناله در تمام حلقه بود از ناله و بان جور او بماند از ناله و بان جور او بماند</p>	
<p>رباعی دل به ناله در تمام حلقه بود دلیست به ناله در تمام حلقه بود از ناله و بان جور او بماند از ناله و بان جور او بماند</p>		<p>رباعی دل به ناله در تمام حلقه بود دلیست به ناله در تمام حلقه بود از ناله و بان جور او بماند از ناله و بان جور او بماند</p>	
<p>رباعی دل به ناله در تمام حلقه بود دلیست به ناله در تمام حلقه بود از ناله و بان جور او بماند از ناله و بان جور او بماند</p>		<p>رباعی دل به ناله در تمام حلقه بود دلیست به ناله در تمام حلقه بود از ناله و بان جور او بماند از ناله و بان جور او بماند</p>	
<p>رباعی دل به ناله در تمام حلقه بود دلیست به ناله در تمام حلقه بود از ناله و بان جور او بماند از ناله و بان جور او بماند</p>		<p>رباعی دل به ناله در تمام حلقه بود دلیست به ناله در تمام حلقه بود از ناله و بان جور او بماند از ناله و بان جور او بماند</p>	
<p>رباعی دل به ناله در تمام حلقه بود دلیست به ناله در تمام حلقه بود از ناله و بان جور او بماند از ناله و بان جور او بماند</p>		<p>رباعی دل به ناله در تمام حلقه بود دلیست به ناله در تمام حلقه بود از ناله و بان جور او بماند از ناله و بان جور او بماند</p>	

از کسب خبر خوشدلی از دستم رفت
طرفی که ز سبب خویش بستم این بود

رباعی

این خانه که فیض را مکان آمده است
نواره چنان بسته ز بالاخانه

ردیف حامی خطی

از جلوه شادان فرخ پی فتح
تاریخ فتوحات شهناز جهان

ردیف دال

از راز و کون اگر کس آگاه افتد
بیمار به تنگنای دنیا چه کند

رباعی

تا تکلیف تو چو میا نکند
بمقید رستم که هر کجا به نشینم

رباعی

نه از گریه است ضعف چشم نه درد
هر خانه که صاحبش سفر کرد از آن

دل در دست اگر بر من می بود
در خانه نشینی که پیش من می بود
دور از تو
این مژده ای که از این عالم زیاده بود
این یکت دریا سیرم از این رفت
از رفتن دریا سیرم از این رفت
گویا سر او چو باین دریا بود

<p>ما فطرتی بودیم و در دنیا فانی شدیم در دهره اینک بهر کس نماند برون آب که از روی بهر آن رباعی</p>		<p>آنکه بخواند رزق روزی خواهد اگر غلال حاجت دارند رزق نیست روزی توان رباعی</p>		<p>یغنی پیغمبری که نیست برون می آرند که در دهن شست برون می آرند رباعی</p>	
<p>دور از تو چه رویشی میدیم اگر دیده اشکبار روشن می بود رباعی</p>		<p>آتش چو گذر بهشت پر خاکند با سینه تر لطف خود اظهار کنند رباعی</p>		<p>ساز تو همیشه غم خیزی دل بود سر تلخ چه نغمه باطل بود رباعی</p>	
<p>اجدادش جهان همه تاجور تا آدمش جدا شد هفت قلیم رباعی</p>		<p>اولاد چو آفتاب مالی گماند تا موشش جدا شد اولادش بجز رباعی</p>		<p>با زلفت گلشن آفتاب بود چون آب بزمه زرقه بجای بود رباعی</p>	
<p>آنگس که ترا خست میخواری داد تا با ده ز کم حوصله گان رسوا رباعی</p>		<p>صیقل پخته آئینه هشیاری داد از موج بستان خط بزار می داد رباعی</p>		<p>این خانه نگاه راغان گریه تا هیچ نیاید آن زینما خور رباعی</p>	
<p>ابر آب دگر بر روی دنیا آورد این حرف نه من ز پیش خود میگویم رباعی</p>		<p>باید به میان ساغر و مینا آورد باران خبر از عالم بالا آورد رباعی</p>		<p>دولت راسی زنده زنده لاف زنی ز نور رباعی</p>	
<p>دل در غم آن سرکش جاہل چه کند خواهد که ز دلش نشوند نا اهل رباعی</p>		<p>بی حوصله با عقد مشکلی کند آواز بهشت در رود دل میکند رباعی</p>		<p>ز راز و جان چنگ بستن ز راز و دل بهر بستن رباعی</p>	

در پاست گفت سحاب بهر دوازده
 ز من دیدی که برین باران دوازده
 ز من دیدی که برین باران دوازده
 ز من دیدی که برین باران دوازده

باز آنکه پیاله گیسو این بزم منعم	ممتاز بلطف ساقی از انجم
گیر در کس از کف ساقی جامی	گرد و چو پیاله آب اندر دهم
ز نهار گوی که سنده گمراهم	هر جا که روم بگویت اقتدر اعم
عالم همه آستانه بخور که تست	هر جا که باشم ساکن این دگام
جا کرده اگر شاخ گل در دل من	تنگ شده است از دل بجای صمن
وان خاک شدم که او سر از من بکشد	از خاک چین برشته گوی گل من
ای همچو گیس بر همه طبع تو گران	طاعتون صفت از تو خست بر جوان
زان گونه تعلیلی که ز رفتن ماند	اقتدارت سایه بر آب وان
غم جایی و گرنی رود از برین	تا هست نشان از دل غم بر درین
پشورده نمی شود گل داغ جنون	تا میکند ردیل سرشک از سرین
بر گرد تو ای قدوه نیکو کاران	روزی دوستی گشت چو خد کاران
میجو است که از خلوص خوشت آموزد	راه و رسمش سلوک با بماران

از سیاه بزمات تابا دیده زده
 با سجده ازو آشنایست من
 پیشانی او ز سحر پیچیده زده
 ای خاک بر دوسر به بنیانی
 فوس که بعد ازین چو پایانی

دیوان طبع

در پاست گفت سحاب بهر دوازده
 ز من دیدی که برین باران دوازده
 ز من دیدی که برین باران دوازده
 ز من دیدی که برین باران دوازده

قصص و سیرت و غیرہ

خسر و نام بیست و ششوی خسرو گل بہت نامور فتوی ہے
 کہ ظاہر ایک کساند شاہان سے ہے مگر باطل حقیقت روح و
 جان کا اعلان و از بلوہ کلمہ عرفان اپنے حضرت فرید الدین عطار
 مشنوی فقران اسرار مصنفہ مولانا نظامی گنوی
 مشنوی لیلی و مجنون - مصنفہ ایضاً
 مشنوی خسرو شیرین - ایضاً - ایضاً
 مشنوی بہشت پرست - ایضاً - ایضاً
 سکندر نامہ میری کلان مشہور و سیرت کتاب
 قدیم ملک گیری سکندر و دارا مصنفہ مولانا نظامی گنوی
 ایضاً ایضاً ایضاً
 ایضاً ایضاً ایضاً
 ایضاً ایضاً ایضاً
 ایضاً علی قلم نامہ قلم متوسلہ قطعہ نہایت خوبصورت
 محکم مع فرہنگ - ایضاً
 ایضاً
 سکندر نامہ بکری - ایضاً
 شرح سکندر نامہ بکری - موسوم منتخب الشرح
 مشہور شرح علی سے کلکتہ بہت نامور شرح ہے جو
 بموجب حکم صاحبان کونسل کلکتہ شرف کثیرہ سے
 باتفاق رسلے از باب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی
 بد علی عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی جوہوری
 ایضاً مصنفہ محمد نعیم الدین شاہ امیر سلطان سنیانی
 ایضاً مشہور شرح کلوی یار پنجاب بین بہت راج ہے
 مصنفہ محمد کلوی -
 مشنوی تحفہ الاحرار مصنفہ عبدالرحمن جامی -
 مشنوی یوسف زلیخا مصنفہ عبدالرحمن جامی
 ایضاً ایضاً ایضاً
 ایضاً - سہ مصرعہ بنیہ ٹیٹل -
 ایضاً ایضاً مع ٹیٹل -
 شرح یوسف زلیخا جامی مصنفہ مولوی محمد شاہ

مشنوی یوسف زلیخا سے ناظم ہر وی -
 جواب یوسف زلیخا سے جامی -
 مشنوی یوسف زلیخا سے فرودوسی چومر -
 مشنوی لیلی مجنون - لاہوری -
 مشنوی لیلی مجنون - خسرو -
 مشنوی بہشت بہشت - خسرو -
 مشنوی تحفہ الاعراب - محشی بڑی عمدہ مشنوی
 سے تصاحف و بلاغت سے بھری ہے مصنفہ حمزہ
 افضل الدین غازی شہرانی -
 طغر نامہ ملا علی - امیر بادشاہ تیمور کی فتوحات
 ملک گیری کا حال مثل سکندر نامہ نظم پاکیزہ و شیریں ہے
 مشنوی سنہلستان - بتقیہ ہو سکے ان حدیثی
 مصنفہ منشی بہار کوہاں تھوڑے -
 مشنوی النکاح - مصنفہ ملا فیضی فیاضی -
 مشنوی شیرین خسرو و ملا امین مصنفہ فیاضی
 مشنوی شہزادہ شمس - مصنفہ و بہ مشنوی علیہ
 مصنفہ مولانا غنیمت -
 مشنوی شمس محمد مصنفہ مولوی محمد تقی سہارنپوری
 مشنوی نالہ منظور مصنفہ مولوی منظور احمد -
 مشنوی شہزادہ خیال مع رسالہ خان بہت
 مشنوی زلالی - مصنفہ ابوالحسن شمس زلالی -
 مشنوی ولی رام - مصنفہ بشیرہ عرفان -
 مشنوی زاد المسالین - مصنفہ ملا حسین واعظ -
 فیروز آبادی و مولوی محمد تقی و مولوی کلام مسعودہ شعریہ تقدیر
 ۱- مشنوی - در صفت بکالہ -
 ۲- مشنوی معراج الخیال از کلام بکلی -
 ۳- مشنوی آفتاب و تندر -
 ۴- ایضاً - ویکہ -
 ۵- مشنوی آفتاب و تندر مشنوی زلیخا زلیخا
 ۶- مشنوی آفتاب و تندر مشنوی در صفت علم از سنہ ۱۲۸۰

CALL No { ACC. NO. 14951

AUTHOR

TITLE دیوان کلیم

THE BOOK WAS

Date	No.	Date	No.
For binding			
List No. 1/45			
23.695			



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES -

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

